



همیزم‌های خیس



کریستینا پیکرکلاین - آناهیتا حضرتی

هیزم‌های خیس

نویسنده: کریستینا بیکر کلاین

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

انتشارت پرتقال

بماند به یادگار برای استاد عزیزم دکتر حمید مرعشی بزرگوار؛

از او بسیار آموختم.

فصل یک

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مادرِ جک از پشت فرمان می‌گوید: «خُب دیگه، رسیدیم.»

مالی^۱ که روی صندلی عقب کنار جک نشسته، خانه را ورنداز می‌کند؛ سه طبقه‌ی کامل. پنجره‌هایش آن‌قدر زیاد است که نمی‌تواند بشمارد. دورتادور پشت‌بام نقش‌برجسته کار شده است. رنگ سفید ساختمان تازه است و برق می‌زند.

این‌جا خانه‌ی همان خانم پیر پولدار ی است که مادر جک برایش کار می‌کند؛ و حالا شاید قرار باشد مالی هم برای همان خانم کار کند؛ آن هم فقط به‌خاطر دزدیدن یک کتاب!

خُب البته آن را نذرید؛ اما قصدش را داشت. مالی توی کتابخانه‌ی عمومی اسپروس هاربر در بخش داستان روی زمین زانو زده بود و سه

نسخه از کتاب باغ اسرارآمیز توی قفسه‌ی روبه‌رویی‌اش بود. مالی همه‌ی آن‌ها را از قفسه بیرون کشید؛ اما نسخه‌ی جلدِ سختش را دوباره سر جایش گذاشت؛ بعد هم نسخه‌ی جلدِ نرمی را که جدیدتر بود. نسخه‌ای که پیش خودش نگه داشت قدیمی بود و گوشه‌ی صفحه‌هایش تاخوردگی داشت؛ برگ‌های زردشده‌اش هم چیزی نمانده بود از شیرازه‌ی بی‌کیفیتش جدا شود. فکر کرد کسی متوجه نبودن این جلد نمی‌شود و یواشکی آن را توی کوله‌اش چپاند.

اما وقتی کوله‌اش را روی دوشش انداخت و ایستاد، کتابدار کتابخانه، خانم لوبلان^۲، مثل کبوترِ جلد روی سرش خراب شد. کتابدار با رالف و دینا، پدر و مادرخوانده‌ی مالی، تماس گرفت. دینا از کوره دررفت؛ گفت مالی همین‌طوری هم مشکلات زیادی دارد؛ گفت هیچ‌وقت نمی‌خواسته توی چنین دردسری بیفتد.

رالف او را آرام کرد و با لوری، مددکار اجتماعی مالی، تماس گرفت.

لوری از مالی پرسید: «محض رضای خدا بگو بینم، چرا باید یه کتاب قدیمی رو بدزدی؟»

مالی گفت: «نمی‌دونم...» اما این حرفش درستِ درست نبود. باغ اسرارآمیز درباره‌ی دختری است که باید خانه‌اش را ترک کند و به جایی سرد و بارانی برود که هیچ‌کس منتظرش نیست؛ دختری که بادوبُق می‌کند و حرف‌های وحشتناکی می‌زند. بالین‌حال، آخر داستان

صاحبِ یک خانه - درواقع یک عمارت - و یک خانواده می‌شود.

برنامه‌ی پیشنهادی لوری برای مالی این بود که بیست ساعت خدمات اجتماعی انجام دهد. دینا هم با اکره قبول کرد مالی پیششان بماند، فقط به این شرط که ساعت‌های خدمات اجتماعی‌اش را بگذراند.

و جک، بهترین دوستی که مالی تا حالا داشته، شنیده بود مادرش نق می‌زد که برای تمیز کردن اتاق زیرشیروانی خانه‌ی خانم دیلی به کمک احتیاج دارد و به فکرش رسید مالی می‌تواند به‌جای او این کار را انجام دهد. البته اگر خانم دیلی از مالی خوشش بیاید؛ اگر قبول کند.

مالی فکر می‌کند اگر بگذارند دینا او را با اُردنگی بیرون کند، شاید برایش راحت‌تر باشد.

جک سریع می‌گوید: «خُب، موضوع اینه که خانم دیلی با توجه به سن و سالش زن خوییه؛ ولی یه جورهایی قدیمیه.»

مادر جک می‌چرخد و نگاهی به مالی می‌اندازد. «منظور جک اینه که باید مراقب رفتارت باشی. تنبل‌بازی درنیاری و از جمله‌هایی مثل ممنون و خواهش می‌کنم هم زیاد استفاده کنی.»

جک می‌گوید: «منظورم اینه که یه جورهایی سخت گیره.»

مالی زیر لب می‌گوید: «گفتی چندسالشه؟»

«نمی‌دونم. خیلی پیره.»

مادرش می‌گوید: «راه بیفتین. هر دوتاتون. شاید بتونیم تکلیف این قضیه رو هم مشخص کنیم.» از ماشین پیاده می‌شود و از توی پیاده‌رو به سمت خانه‌ی پیرزن راه می‌افتد.

مالی یکدفعه عصبی می‌شود. نگاهی به بلوز بیش‌ازحد گشادش می‌اندازد و سعی می‌کند آن را بکند توی دامنش. این بلوز مال دیناست؛ اصرار داشت مالی موقتاً آن را بپوشد؛ می‌گفت اگر بخواهد آن تی‌شرت مشکی همیشگی را با آن شلوار جین مشکی همیشگی و کفش ورزشی‌های مشکی و زهواردررفته‌ی همیشگی‌اش بپوشد، به خانم دیلی بی‌احترامی می‌شود. دینا گفت: «شاید اگه یه کم آبرومند باشی، خانم دیلی اون دسته موی آبی‌ت رو ندید بگیره!»

جک در ماشین را باز می‌کند، اما مردد می‌ماند. خم می‌شود به سمت مالی. «گوش کن چی می‌گم... مامان از ماجرای دزدی کتاب حرفی بهش نزده.»

مالی کمی توی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «نگفته؟»

«نه. فقط گفته باید یه پروژه‌ی خدمت اجتماعی رو انجام بدی. فکر می‌کنه واسه مدرسه‌ست. فهمیدی؟» بعد، از ماشین می‌پرد بیرون و توی ورودی حیاط منتظر مالی می‌ماند.

مالی خودش را آرام از ماشین سُر می‌دهد بیرون. پس این خانم پولدار نمی‌داند که مالی دزد است. خوب است، نه؟

شاید بله، شاید هم نه. شاید معنی‌اش این باشد که خانم دلیلی توقع دارد مالی کسی باشد که قطعاً نیست؛ دقیقاً یکی مثل بقیه‌ی بچه‌ها.

مالی غمگین پشت سر جک راه می‌افتد. یکی از معدود روزهایی است که بهار در مین واقعاً حس بهار را دارد؛ اما حتی آفتاب گرم آوریل هم حالش را خوب نمی‌کند.

از پله‌های ایوان که بالا می‌روند، جک یواشکی می‌گوید: «فقط سر تکنون بده و لبخند بزن. من هر وقت بخوام باهاش حرف بزنم، همین کار رو می‌کنم.»

مالی که پشت سر مادر جک وارد عمارت می‌شود و از راهروی درازی می‌گذرد، حس می‌کند با هر قدم از تو آب می‌رود و کوچک و

کوچک‌تر می‌شود. با یقه‌ی بلوز مزخرف و صورتی‌رنگش ور می‌رود و به صحنه‌ای در کتاب باغ اسرارآمیز فکر می‌کند که ماری لِنوکس وارد میسِلِس‌ویت مانور^۳ شد. وقتی ماری به آنجا رسید، عمویش اصرار داشت از شر همه‌ی لباس‌های سیاهش خلاص شود. می‌گفت: «من دوست ندارم بچه‌ای داشته باشم که سر تا پا سیاه پیوشه و مثل ارواح سرگردان، این‌ور اون‌ور بره.»

مالی با آن لباس‌ها حس جعلی بودن داشت؛ آن هم چیزی که بد جعل شده باشد. آخرین باری که لباس صورتی پوشید کی بود؟ یا یک بلوز یقه‌دار؟

انتهای راهرو یک در بسته است. مادر جک پشت آن می‌ایستد و آرام در می‌زند. بعد کمی در را باز می‌کند و می‌گوید: «ویوین^۴؟ می‌شه بیایم تو؟»

مالی صدای بی‌رمغی را از پشت در می‌شنود که جوابش را می‌دهد: «چرا نمی‌شه، حتماً.»

مادر جک در را کامل باز می‌کند و مالی و جک پشت سرش وارد اتاق نشیمنِ آفتاب‌گیری می‌شوند. پنجره‌ها با تصویر آبی روشن و متلاطم دریا پر شده است. خانم پیری روی مبل پشت‌بلندی نشسته و ژاکت کرمی‌رنگ گشادی به تن دارد که مثل موی گربه نرم به نظر می‌رسد. همان خانم پیر؛ کسی که صاحب این خانه‌ی بزرگ است.

خانم پیر می گوید: «صبح به خیر.»

مادر جک جواب می دهد: «صبح به خیر. ویوین، پسرم جک رو که می شناسین؟»

جک دستش را برای او کمی تکان می دهد و می گوید: «از دیدنتون خوشحالم، خانم دیلی.»

بعد مادر جک به مالی اشاره می کند تا نزدیک تر بیاید. «اینم همون دختریه که دربارهش بهتون گفتم؛ مالی آیر.» و رو به مالی ادامه می دهد: «مالی، ایشون خانم دیلی هستن.»

مالی فکر می کند: سر تگون بده و لبخند بزن. برای همین، سر تکان می دهد و لبخند می زند و دستش را به طرف خانم دیلی دراز می کند تا با او دست بدهد. دست پیر زن سرد و خشک است. می گوید: «از ملاقات خوشبختم، مالی.»

مادر جک می گوید: «خُب دیگه، من یه کم توی آشپزخونه کار دارم. جک، چطوره تو هم باهام بیای؟»

«می تونم بمونم و...»

«می‌تونی بهم کمک کنی.»

جک پشت سر مادرش آرام راه می‌افتد و نگاهی به مالی می‌اندازد؛ به نظر می‌آید می‌خواهد به او روحیه بدهد.

حالا مالی و خانم دیلی تنها هستند.

خانم دیلی روی صندلی‌اش کمی به جلو خم می‌شود. با علاقه به مالی نگاه می‌کند.

مالی خیلی جلوی خودش را می‌گیرد که پُرحرفی نکند. دلش می‌خواهد برای خانم دیلی توضیح بدهد که جک این پیشنهاد مزخرف را داده و بعد هم از مادرش خواهش کرده است. باینکه مالی آن‌قدرها چیزی درباره‌ی مادرهای واقعی نمی‌داند - همان مادرهایی که واقعاً از بچه‌هایشان مراقبت می‌کنند - اما می‌تواند حدس بزند که مادر جک به او نه نمی‌گوید (نه آن‌قدرها)؛ آن هم وقتی زیادی روی چیزی اصرار کند.

حالا به هر شکل، مالی آنجا بود.

اما حالا که خانم دیلی مالی را دیده بود و همین‌طور آن دسته موی آبی و طرز نگاهش را - مالی خیلی سعی می‌کند آن شکلی نباشد، اما هست؛ حس می‌کند که هست. - دیگر همه می‌توانند تظاهر نکنند مالی از آن بچه‌هایی است که توی اتاق زیرشیروانی خدمات اجتماعی انجام می‌دهند.

و می‌تواند برود؛ درست مثل همیشه.

خانم دیلی می‌پرسد: «واااای! چه‌جوری این شکلی‌ش کردی؟ اون یه دسته موی آبی‌ت رو می‌گم.» بعد دستش را بالا می‌برد و به فرق سرش می‌کشد.

سر تکون بده و لبخند بزن! اما خانم دیلی سؤالی کرده و مالی حتماً باید جوابی بدهد. «امممم... این یه تیکه رو جدا کردم و رنگ آبی بهش زدم.»

«این کار رو از کجا یاد گرفتی؟»

«یه ویدئو توی اینترنت دیدم.»

«اینترنت؟»

«بله.»

خانم دیلی چانه‌اش را بالا می‌آورد. «آها! من واسه این جور چیزها زیادی پیرم.»

مالی دوباره پلک می‌زند. این خانم پیر توی خانه‌اش کامپیوتر ندارد؟ تا حالا اسم اینترنت را نشنیده است؟

خانم دیلی به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. «باید ببخشی که این قدر رُک و راست حرف می‌زنم... ولی توی سن و سال من، بی‌معنییه که بخوام موقع حرف زدن طفره برم. موهات... و ناخن‌هات...» مالی نگاهی به ناخن‌هایش می‌اندازد. خیلی از حلقه‌های بدلی‌اش را خانه جا گذاشته، اما لاک مشکی پوسته‌پوسته شده‌اش را فراموش کرده پاک کند. «حدس می‌زنم اون بلوز رو هم قرض کرده باشی.»

«امممم...»

«لازم نبود خودت رو به زحمت بندازی. بهت نمی‌آد.» و دستش را تکانی می‌دهد و مالی فکر می‌کند این یعنی می‌تواند بنشیند. لنگه‌ی مبل را که خانم دیلی روی آن نشسته و درست روبه‌روی اوست انتخاب می‌کند و لبه‌ی بالشتک مبل می‌نشیند. «راستی، می‌تونی ویوین صدام کنی. هیچ‌وقت از خانم دیلی خوشم نمی‌اومد. می‌دونی، شوهرم مُرده.»

مالی سری تکان می‌دهد. از رُک‌گویی پیرزن متعجب شده است. «از این بابت متأسفم.»

«نیازی به تأسف نیست. هشت سال پیش بود. به‌هرحال منم نود و خُرده‌ای سالمه. از آدم‌هایی که یه روزی می‌شناختم، تعداد زیادی زنده نمونده‌ن.»

مالی مطمئن نیست در جواب این حرف چه باید بگوید. دوباره بگوید متأسفم؟ یا معلومه که نه؟ شاید هم وای؟ فقط یک‌بار دیگر سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند یادش بماند به جک بگوید خانم دیلی - ویوین؟ - حدود یک قرن سن دارد. حدسش را هم نمی‌توانست بزند و خُب آدم‌های پیر زیادی هم دوروبرش نیستند تا بتواند او را با دیگران مقایسه کند. تنها مادرِ بزرگی که یادش می‌آید، وقتی سه‌سالش بود، از سرطان مُرد.

ویوین می‌گوید: «از تری شنیده‌م یه خانواده سرپرستی ت رو به عهده گرفته‌ن؛ یتیمی؟»

مالی نگاه خیره‌اش را از صورت ویوین به نور روشن خورشید و آب درخشان پشت پنجره‌های آنجا سُر می‌دهد. «مامانم زنده‌ست... ولی آره، من به خودم می‌گم یتیم.»

«واسه چی؟» از صدای ویوین این‌طور برنمی‌آید که برای مالی ناراحت شده باشد یا وحشت کرده باشد یا خیلی جذب حرفش شده باشد؛ از همان حال‌هایی که مردم با شنیدنِ اوضاع خانواده‌ی مالی می‌شوند.

خاطرات مالی از مادرش کمی مبهم است. وقتی به گذشته فکر می‌کند، بوی کاروانشان و کپک و دود سیگار را به یاد می‌آورد؛ یادش می‌آید که انگار تلویزیون همیشه‌ی خدا روشن بود. یادش می‌آید که درِ یخچال را که آن موقع برایش بزرگ و سنگین بود، باز می‌کرد و توی آن را می‌گشت تا چیزی برای خوردن پیدا کند؛ هات‌داگ سرد یا شاید کمی ته‌مانده‌ی پیتزا. هر وقت مادرش سر کار بود این کار را می‌کرد؛ گاهی هم حتی وقتی که مادرش توی خانه بود.

مالی می‌گوید: «به نظر من وقتی والدینی نداری که ازت مراقبت کنن، می‌تونی خودت رو هرچی دوست داری، صدا بزنی.»

مکث کوتاهی می‌شود و بعد ویوین می‌گوید: «کاملاً منصفانه‌ست. از خودت برام بگو.»

مالی همه‌ی عمرش را توی مین زندگی کرده است. هیچ‌وقت حتی از شهر هم خارج نشده. لحظه‌لحظه‌ی کودکی‌اش را که در جزیره‌ی

محل اسکان سرخ‌پوست‌ها گذشته، به یاد دارد: مرکز اجتماعات محلی با آن وانت‌هایی که دورتادور پارک شده بودند؛ قصر ساکالکسیر بینگو^۵ و کلیسای سنت آن^۶. هنوز هم عروسک پوشالی‌اش را به یاد دارد که پدرش به او داده بود و موهای کاموایی مشکی، پاپوش‌های چرمی و لباس بلند چین‌چینی داشت. آن را روی طاقچه‌ای توی اتاقش می‌گذاشت. واقعیتش این است که ترجیح می‌داد به جای آن یک عروسک درست‌وحسابی داشته باشد؛ یکی از همان‌هایی که انجمن‌های خیریه اهدا می‌کردند و موقع کریسمس توی مرکز اجتماعات محلی به بچه‌ها می‌دادند. (البته که هیچ‌وقت از آن مدل‌های معروفش نبود. همه‌شان از آن‌هایی بود که توی هر فروشگاه حراجی‌ای پیدا می‌شود.)

اما ویوین دوست ندارد چیزی درباره‌ی اسباب‌بازی‌ها بشنود. مالی از کجا باید شروع کند؟ حالا دیگر می‌داند که آدم‌ها دوست ندارند هر چیزی را بشنوند. چیزهای زیادی هست که ترجیح می‌دهند درباره‌اش چیزی ندانند و البته چیزهای زیادی هم هست که خودش دلش نمی‌خواهد حرفشان را بزند.

یک تکه از لاک ناخنش را می‌کند و بعد می‌گوید: «از طرف پدری یه سرخ‌پوستِ پینابُسکُت^۷ هستم. وقتی بچه بودم، توی محل اسکان سرخ‌پوست‌ها نزدیک شهر قدیمی زندگی می‌کردیم.»

بقیه‌ی سرگذشتش را توی چند جمله تعریف می‌کند. مادر و پدرش نمی‌توانستند از او مراقبت کنند؛ برای همین سر از خانه‌ی رالف و دینا

درآورد. حرفی از تصادفی که باعث مرگ پدرش شد، نمی‌زند و اینکه بعد از مرگ او مادرش روزبه‌روز بدتر و بدتر شد، تااینکه بالاخره مددکارهای اجتماعی از راه رسیدند. کسی توی محل اسکان سرخ‌پوست‌ها نبود که بتواند از او مراقبت کند؛ برای همین قبل از آمدن به خانه‌ی رالف و دینا مدتی سرگردان بود.

ویوین می‌گوید: «تری بهم گفته یه پروژه‌ی خدمات اجتماعی داری.»

تری؟ آهان! مالی یادش می‌افتد: مادر جک.

«و یه فکر فوق‌العاده کرده که توی تمیز کردن اتاق زیرشیروونی به من کمک کنی. به نظرم برای تو معامله‌ی خوبی نیست. کار دیگه‌ای نیست که دوست داشته باشی به‌جاش انجام بدی؟»

مالی دوباره شانه بالا می‌اندازد. «من مرتب کردن وسایل رو دوست دارم.»

ویوین با لبخندی می‌گوید: «پس تو عجیب‌تر از اونی هستی که به نظر می‌آد.»

مالی معمولاً از شنیدن این حرف ناراحت می‌شد، اما حالا به دلایلی ناراحت نمی‌شود. آیا به این خاطر است که چیزی توی لحن صدای

ویوین نیست که نشان دهد به نظرش عجیب هم معنی بد است؟

ویوین روی صندلی‌اش به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «بذار یه چیزی رو بهت بگم. با تعریفی که کردی، منم یتیمم. پس جُفتمون شبیه هم هستیم.»

مالی مطمئن نیست چه جوابی باید به او بدهد. تا حالا آدم‌بزرگی را ندیده که حرف از یتیم بودنش بزند. مگر برای یتیم بودن نباید بچه باشی؟ اما باید اعتراف کند که کنجکاو شده است. با تردید می‌پرسد: «پدر و مادرتون...» با دقت به صورت ویوین نگاه می‌کند تا مطمئن شود سؤال درستی می‌خواهد بپرسد: «نگهتون نداشتن؟»

«سعی کردن. آتیش‌سوزی شد...» ویوین سرش را تکان می‌دهد. «خیلی سال پیش بود. چیز زیادی ازش یادم نیست.»

نیو

نیویورک / سال ۱۹۲۹

وقتی نیو هفت‌ساله بود، خانواده‌اش توی کشتی‌ای به نام آگنس پائولین^۸ که راهی جزیره‌ی ایلیس^۹ بود، جای خوابی گیر آوردند. نیو بیرون

از آن اتاق‌های تنگ و تاریک روی عرشه‌ی پایینی ایستاده بود و آبِ روغن‌گرفته و متلاطم زیر کشتی را نگاه می‌کرد، اما دلش پر از امید بود.

مردم روستایش در شهرستان گالوی^{۱۰} یکی‌یکی به آمریکا مهاجرت می‌کردند. در ایرلند سیب‌زمینی‌ها توی مزارع فاسد می‌شدند و بچه‌ها از شدت گرسنگی گریه می‌کردند. خیلی از مردهای جوان روستایشان به جنگ انگلیس‌ها رفته بودند. بعضی از آن‌ها زخمی یا به‌شدت ساکت برمی‌گشتند؛ بعضی‌ها هم اصلاً برنمی‌گشتند.

اما مردم می‌گفتند توی آمریکا پرتقال‌هایی به‌اندازه‌ی سیب‌زمینی هست و مزارع غلات زیر آسمان آفتابی می‌رقصند؛ توی خانه‌هایشان لوله‌کشی آب و حتی برق دارند. نیو مطمئن نبود همه‌ی این‌ها درست باشد، اما امیدوار بود وقتی رسیدند زندگی بهتری نصیبشان شود.

اما چیزی که گیرشان آمد خیابان‌های کثیفِ منطقه‌ی پایین شهر مَنهَتَن، شغل ظرف‌شویی توی یک کافه برای بابا و آپارتمان کوچکی در خیابان الیزابت بود که کرایه‌اش ده دلار در ماه می‌شد. توی آپارتمان اتاق‌خوابی برای نیو و برادرها و خواهرش بود و یک اتاق‌خواب کوچک‌تر هم برای مامان و بابا؛ همین‌طور یک آشپزخانه و یک اتاق نشیمن. راستش لامپ بی‌جانی هم آنجا داشتند که نیو می‌توانست با کشیدن زنجیر آویزانش آن را روشن کند. یک سینک ظرف‌شویی کوچک و لکه‌لکه هم بود که آبِ سردی از شیر آن می‌آمد. بیرون توی راهرو هم توالتی بود که با خانواده‌ی شادترْمَن^{۱۱}، همسایه‌ی آلمانی طبقه‌ی پایین، شریکی از آن استفاده می‌کردند.

دستمزد بابا از کافه به زحمت شکم چهارتا بچه را سیر می کرد و مامان هم بیشترِ وقت ها بی رمغ به نظر می آمد. عادت کردن به آن همه جمعیت که به زبان های مختلف حرف می زدند سخت بود. مطمئناً تعداد آدم هایی که توی خیابان الیزابت زندگی می کردند از کل جمعیت روستایشان در ایرلند بیشتر بود. بعضی هایشان به محض اینکه نیو دهان باز می کرد تا با آن لهجه ی ایرلندی اش حرف بزند، قیافه هایشان را کج و کوله می کردند یا با تنفر آب دهان می انداختند.

با وجود همه ی این ها، نیو امیدوار بود. فکر می کرد این یک شانس برای شروعی دوباره است.

فصل دو

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد، مدرسه که تمام می‌شود، تری راه می‌افتد و به طبقه‌ی سوم می‌رود. ویوین هم آرام‌آرام پشت سرش حرکت می‌کند. مالی آخرین نفر است.

هنوز نتوانسته با بزرگی این خانه کنار بیاید. چهارده‌تا اتاق! برای یک نفر! یکی از خانه‌هایی که قبل‌ترها مالی توی آن زندگی می‌کرد چهارتا اتاق برای هفت نفر داشت. تازه بچه‌های کوچک‌تر از مالی هم بودند. از همان روز اول به او گفتند یکی از وظایفش مراقبت از آنهاست. یک ماه آنجا دوام آورد.

مالی چیزهایی را که تری طبقه‌ی پایین به او داد دستش گرفته است: یک عالمه کیسه‌زباله‌ی لیز و سفید، یک چاقوی کوچک با دسته‌ی

پلاستیکی و لبه‌ی دنداندار و همین‌طور دفترچه‌ای که خودکاری به آن وصل است. حالا تری به بالای پله‌ها رسیده و منتظر است. می‌پرسد: «خُب، از کجا شروع کنیم، ویوین؟»

ویوین به بالای پله‌ها می‌رسد؛ دستش به نرده چسبیده است. ژاکت گران‌قیمت دیگری پوشیده؛ این یکی طوسی است. گردن‌بندی نقره‌ای هم انداخته که آویز عجیبی دارد.

مالی پشت سر او ایستاده و به اطراف نگاه می‌کند. اتاق زیرشیروانی از کف تا سقف پر از جعبه‌های مقوایی است. بالای سرشان عایق صورتی‌رنگی از لابه‌لای تیرک‌ها بیرون زده است. تنها جای خالی، دور و اطراف پنجره‌های باریک است. از آن پنجره‌ها نور طبیعی و درخشان و همین‌طور منظره‌ای از خلیجِ کوچکِ آن بیرون به چشم می‌خورد.

مالی در گوشه‌ای رگال لباس بزرگی می‌بیند که با پوشش پلاستیکی زیپ‌داری پوشیده شده است. چندتا صندوق ساخته‌شده از چوب سَرو و چندتا جامه‌دان کنار یکی از دیوارها ردیف شده است. کی توانسته آن‌ها را تا این بالا بیاورد؟

ویوین سرانگشت‌هایش را روی چندتا جعبه‌کارتن قدیمی بادکرده می‌کشد. مالی می‌تواند چندتا از آن برچسب‌ها را بخواند: مغازه، ۱۹۶۰. نیلسنس^{۱۲}.

ویوین زیر لب می‌گوید: «فکر کنم واسه همینه که مردم بچه دارن، مگه نه؟ یکی هست تا بعد از مرگ از وسایلشون استفاده کنه.»

مالی گوشی‌اش را از جیب درمی‌آورد و نگاهی به ساعت می‌اندازد. ۴:۱۵. امروز قرار است تا ساعت شش بماند و از این به بعد دو روز در هفته، روزی دو ساعت بعد از کلاس‌هایش به اینجا بیاید، دو ساعت هم آخر هفته. تا وقتی که کار اتاق زیرشیروانی تمام شود یا بیست ساعت خدمت اجتماعی‌اش را انجام داده باشد؛ فرقی نمی‌کند.

به نظر نمی‌آید ویوین عجله‌ای برای شروع کار داشته باشد.

تری می‌گوید: «خیلی خوبه اگه بشه همه‌ی این‌ها رو ریخت دور. من یه کم شست‌وشو دارم. اگه کارم داشتین، صدام کنین!» برای مالی سر تکان می‌دهد و تندتند از پله‌ها پایین می‌رود.

تری که می‌رود، ویوین می‌گوید: «امروز بیشتر شبیه خودت شدی.» و سرش را به سمت تی‌شرت مشکی مالی تکان می‌دهد.

مالی نمی‌داند چه جوابی بدهد؛ برای همین به طرف یکی از پنجره‌ها می‌رود و آن را کمی باز می‌کند. هوای اتاق زیرشیروانی خفه است. می‌پرسد: «چند وقته همه‌ی این جعبه‌ها اینجا؟»

ویوین می گوید: «از وقتی اومدیم اینجا، به هیچی دست نزده‌م. حدود بیست سال پیش بود.»

مالی نگاهی به جعبه‌ی کناری‌اش می‌اندازد. رویش نوشته اشیاء باارزش. با خودش فکر می‌کند آن اشیاء چقدر می‌توانند باارزش باشند یا این مدت ویوین احتیاجی به آن‌ها داشته یا نه.

می‌پرسد: «تا الان وسوسه نشدین همه‌شون رو بریزین آشغالی؟» ویوین نگاه تندی به مالی می‌اندازد و دخترک متوجه می‌شود باید قبل از گفتن هر چیزی که به ذهنش می‌رسد کمی فکر کند.

اما... بیست سال! ویوین این خرت‌وپرت‌ها را بیشتر از سن مالی نگه داشته و حتی نگاهی هم به آن‌ها نینداخته است! انداختن همه‌شان توی آشغالی آن‌قدرها هم بی‌منطق به نظر نمی‌رسد. تازه، کارش را هم خیلی راحت می‌کند.

اما همان‌طور که لوری، مددکار اجتماعی‌اش، همیشه به او یادآوری می‌کند، هرچا هم که باشد، بالاخره یک چیز خوب درباره‌ی آنجا وجود دارد. مالی همان‌طور که منتظر ویوین ایستاده تا به او بگوید باید چه کار کند، سعی می‌کند به فهرست چیزهای خوبی که در مورد اتاق زیرشیروانی وجود دارد فکر کند؛ یا حداقل درباره‌ی چیزهایی که بد نیستند.

یکی اینکه دیگر به‌خاطر دزدیدن آن کتاب با کتابخانه به مشکل نمی‌خورد.

دوم اینکه شاید بتواند پیش رالف و دینا بماند. مطمئناً دینا زیاد از او خوشش نمی‌آید؛ کاملاً مشخص است. از اول هم این رالف بوده که می‌خواست فرزندخوانده داشته باشد. بااین‌حال، توی خانه‌ی آن‌ها او برای خودش اتاق‌خوابی داشت و یخچالشان پر از غذا بود. برای خودش تلفن همراه داشت؛ که البته فقط جک با او تماس می‌گرفت. می‌توانست خیلی بدتر از این‌ها باشد.

سوم اینکه اگر مجبور باشی بیست ساعتی را توی یک اتاق زیرشیروانی در شهر مین بگذرانی، بهار بهترین وقت سال برای این کار است.

چهارم: ویوین خیلی پیر است اما به نظر نمی‌آید خِرِفَت باشد.

پنجم: کسی چه می‌داند؟ شاید توی این جعبه‌ها چیز جالبی پیدا شود.

ویوین می‌گوید: «خُب...» دسته‌ای از موهایش را که آویزان شده، برمی‌گرداند و آن را لای موهای گوجه‌شده‌اش مرتب می‌کند. «فکر کنم بهتره شروع کنیم.»

نیو

نیویورک / سال ۱۹۲۹

میزی اول از همه حسش کرد. گریه‌اش بند نمی‌آمد.

از وقتی میزی یک‌ماهه بود، کنار او توی تخت کوچکش می‌خوابید. اتاقشان تاریک بود و پنجره‌ای نداشت؛ نیو حتی نمی‌توانست برادرهایش را ببیند. دومنیگ و جیمز، دوقلوهای شش‌ساله، کنار هم روی تشک کاهی‌شان روی زمین کز کرده بودند.

بلند شد و روی تختش نشست و به دیوار تکیه داد و میزی را همان‌طور که مامانش نشان داده بود بغل گرفت و روی شانه‌اش گذاشت. هر کاری به ذهنش می‌رسید انجام داد تا بلکه آرامش کند؛ همه‌ی آن راه‌هایی که قبلاً جواب می‌دادند: نوازش کردن پشتش، لمس کردن تیغه‌ی دماغش با دو انگشت، زمزمه کردن آهنگ مورد‌علاقه‌ی پدر. «چه‌چه طُرقه و توکا و سُه‌ره شنیده‌ام، ولی... نفس ناز تو ای عزیز دل، نمی‌شود.»

اما میزی با صدای بلندتری جیغ می‌کشید.

چند هفته‌ای از به دنیا آمدن این نوزاد نگذشته بود که مامان تب کرد و زمین‌گیر شد. شیری برای میزی نداشت؛ برای همین مجبور بودند با آب‌گرم شیرین‌شده، جو دوسر آرام‌پز و له‌شده و کمی شیر گاو - البته اگر می‌شد تهیه کرد - بسازند.

توی خانواده‌ی نیو همه لاغر بودند. مدت‌ها می‌شد که خوراکشان شده بود سیب‌زمینی کپک‌زده و یک خورشت آبکی. میزی هجده‌ماهه

توی بغل نیو بیشتر از یک مُشت پارچه وزن نداشت.

وقتی بالاخره گریه‌ی میزی بند آمد، نیو او را به خودش چسباند و هر دو باهم خوابشان برد.

مامان جیغ کشید و نیو از خواب پرید و از بوی تند و زنده‌ای که توی دماغش پیچیده بود به سرفه افتاد.

بقیه‌ی اتفاق‌ها برایش محو بود.

مامان میزی را از بغل نیو قاپید و او را هل داد توی راهرو. بابا سعی کرد جیمز و دومینیک را که هنوز کف زمین خواب بودند بیدار کند. بعدها همسایه‌ها می‌گفتند احتمالاً پسرها از دود زیاد بی‌هوش شده بودند. احتمالاً بابا نتوانسته بود آن‌ها را بیدار کند و بعد خودش هم نتوانسته بود بیرون بیاید.

نیو که به خودش آمد، توی هوای خنک و تازه‌ی آن بیرون بود؛ اما مامان که میزی را بغل داشت دیگر پشت سرش نبود. شاید برگشته بود دنبال بابا بگردد. شاید پایش لیز خورده و افتاده بود.

چی می‌شد اگر به علت گریه کردن آن بچه بیشتر توجه می‌کرد. کاش می‌فهمید مشکل بچه چیزی بیشتر از شکم گرسنه و گرمای

لَخت‌کننده‌ی تابستان است. شاید میزی بوی دود را خیلی زودتر از بچه‌های دیگر متوجه شده بود؛ شاید یک‌جوری فهمیده بود که خطر نزدیک است. اگر نیو گوش می‌داد و سعی می‌کرد متوجه شود، شاید می‌توانست خانواده‌اش را نجات دهد.

بابا، جیمز و دومینیک را زیر پارچه‌های سفید از آنجا بیرون آوردند! اما ماما روی برانکارد بیرون آمد و میزی هم همراهش بود. هنوز می‌شد به خوب شدنشان امید داشت.

این فکری بود که نیو وقتی پتویچ‌شده روی زمین توی اتاق ناآشنایی دراز کشیده بود، به آن چنگ می‌زد. می‌توانست صدای آقا و خانم شادترمن را بشنود که بحث می‌کردند.

خانم شادترمن با حرص اما آرام گفت: «من همچین چیزی نمی‌خواستم. اون‌ها ایرلندی‌ان! این‌همه بچه توی یه‌گله جا! فقط تعجبم از اینه که چرا یه همچین اتفاق‌هایی بیشتر نمی‌افته.»

نیو فکر کرد یه همچین اتفاق‌هایی. منظور از یک همچین اتفاق‌هایی، مرگ نصف خانواده‌ی او بود.

به هر ترتیب خوابش برد. گلایش از گریه و بوی تندِ دود درد می‌کرد. صبح آقای شادترمن بیدارش کرد و گفت او و خانم شادترمن به راه‌حل خیلی خوبی رسیده‌اند. می‌خواستند روز بعد او را به انجمن حمایت از کودکان ببرند. به نیو گفت کسانی آنجا هستند که به بچه‌ها

کمک می کنند؛ به او غذا می دهند و جای گرم و نرمی برای خوابش فراهم می کنند.

نیو گفت: «من نمی توانم برم. وقتی مامانم از بیمارستان بیاد بهم احتیاج دارد.»

آقای شادترمن سری تکان داد و گفت: «متأسفم، دخترم. اون دیگه بر نمی گرده...»

نیو خواست بگوید: «ولی میزی، چی...»

«دکترها می گن واسه مارگارت... خواهرت... بهتره امیدوار نباشیم.» ناشیانه این را گفت. رویش را برگرداند؛ انگار نمی خواست ببیند حرفش زندگی نیو را زیرورو کرده است.

فصل سه

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی خم شده است و برچسب روی جعبه‌های اطرافش را نگاه می‌کند. «خُب... به نظرم بهتره از قدیمی‌تره شروع کنیم. روی این یکی نوشته، جنگ جهانی دوم. قبل از اونم چیزی هست؟»

«بله!» ویوین بلند می‌شود. از بین دو ستون از جعبه‌ها عبور می‌کند و خودش را به صندوق‌های ساخته‌شده از چوب سَرو می‌رساند. کنار چندتا صندوق که روی هم‌اند، می‌ایستد. به نظر می‌آید اگر به آن‌ها دست بزند، می‌ریزند. «فکر کنم قدیمی‌ترین چیزها اینجا باشن.»

مالی جعبه‌ی رویی را بلند می‌کند و زمین می‌گذارد. روی آن با ماژیک رنگ‌ورورفته‌ای به خط بد، دو تاریخ نوشته شده: ۱۹۳۰ - ۱۹۲۰. چاقویش را می‌آورد و چسبی را که با آن درِ جعبه را بسته‌اند پاره می‌کند.

ویوین صبورانه روی صندوقی منتظر نشسته است و مالی کت خردلی‌رنگی از جعبه بیرون می‌آورد.

ویوین می‌گوید: «تو رو خدا، نگاه کن. باورم نمی‌شه این کت رو نگه داشته‌م. همیشه ارزش متنفر بودم.»

مالی کت را بالا می‌گیرد و واریسی‌اش می‌کند. مدلش شبیه کت‌های نظامی است و دکمه‌های مشکی دارد. آستر ساتن خاکستری‌رنگش چیزی نمانده تکه‌تکه شود. از جیب پاره‌پوره‌اش چیزی بیرون می‌افتد و روی زمین بالاوپایین می‌پرد؛ یک سکه‌ی یک‌پنی است که طی سال‌ها سیاه شده.

ویوین آهی می‌کشد؛ رنگ صورتش پریده است. مالی به‌دقت نگاهش می‌کند و می‌ترسد نکند پیرزن یک‌هوسکتی‌قلبی یا مغزی‌ای چیزی کند. آدم‌های مسن گاهی این‌طوری می‌شوند؟

اما ویوین با لحنی که کمی به تندی می‌زند، می‌گوید: «می‌شه لطفاً پیداش کنی؟»

مالی کت را روی جعبه‌ای می‌گذارد و روی زمین چهاردست‌وپا می‌شود. سکه را از زیر یکی از صندوق‌های ساخته‌شده از چوب سرو پیدا می‌کند. تا قبل از آن، یک‌پنی این‌شکلی ندیده بود. رویش همان چهره‌ی آشنای آبراهام لینکلن است، اما پشتش دوتا خوشه‌ی گندم دارد و وسطش نوشته شده: **یک سنت**. مالی فکر می‌کند: شاید راه پولدار شدن همینه که حواست به هر پنی پولت باشه.

ویوین دستش را دراز می‌کند و مالی سکه را توی دست او می‌اندازد. می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای توی جیب‌هاش نیست؟» هنوز هم کمی رنگ‌پریده به نظر می‌آید. مالی توی این فکر است که شاید بهتر باشد تری را صدا کند؛ اما اصلاً این‌طور نیست که ویوین افتاده باشد یا نتواند حرف بزند یا هر چیز دیگری. اگر به تری احتیاج داشت، خودش می‌توانست او را صدا بزند.

مالی جیب‌های کت را می‌گردد و تکه کاغذ تاخورده‌ی خط‌داری پیدا می‌کند که از خطوط تایش پوسیده شده و می‌شود گفت چیزی از آن باقی نمانده و تقریباً از بین رفته است. با احتیاط بازش می‌کند و می‌بیند بچه‌ای با دست‌خط لرزان و کم‌رنگ، نوشته: درست بایست و کار درست را انجام بده و همه‌چیز را درست کن. درست بایست و کار درست را انجام بده و همه‌چیز را درست کن. درست بایست و کار درست را انجام بده و ...

ویوین کاغذ را از دست مالی می‌گیرد و آن را روی زانوهایش پهن می‌کند. حالا رنگ‌ورویش برگشته است. «موقعی که این رو می‌نوشتم، یادمه. داشتم دست‌نوشته‌ی خانم لارسن رو از روی تخته کپی می‌کردم. قشنگ‌ترین دست‌خط دنیا رو داشت.»

«معلمتون؟»

ویوین سر تکان می‌دهد که بله. «شنیدم دیگه مثل قبل روی دست‌خط کار نمی‌کنن.»

«بله. همه چی رو با کامپیوتر انجام می‌دیم.» مالی یکدفعه متوجه شد ویوین حدوداً هشتاد سال پیش این چیزها را روی این کاغذ نوشته؛ همان‌موقع که بچه بوده! با این فکر مغزش سوت کشید. مطمئناً یک خانم سفیدپوست و ثروتمند مثل ویوین که توی یک خانه‌ی بزرگ و قدیمی زندگی می‌کند هیچ‌وقت زندگی‌اش مثل او نبوده است. مالی می‌پرسد: «الان نسبت به اون موقع که هم‌سن من بودین شرایط فرق کرده، نه؟»

ویوین سرش را کج می‌کند؛ هنوز هم سرگرم نگاه کردن به آن دستخط رنگ‌ورورفته است. «آره به نظرم... البته نه همه‌چی. من هنوز هم توی تخت می‌خوابم؛ روی صندلی می‌شینم و ظرف‌هام رو توی سینک می‌شورم.»

مالی با خودش می‌گوید: البته تری ظرف‌ها رو توی سینک می‌شوره.

«من زیاد تلویزیون تماشا نمی‌کنم. به کامپیوتر هم احتیاجی ندارم. از خیلی نظرها، زندگی‌م درست همون جوریه که بیست یا حتی چهل سال پیش بود.»

مالی از دهانش درمی‌رود و می‌گوید: «یه جورهایی ناراحت‌کننده‌ست.» و سریع از حرفی که زده پشیمان می‌شود.

اما به نظر نمی‌رسد ویوین از این حرف ناراحت شده باشد. «این جوری فکر می‌کنی؟ فکر نمی‌کنم چیز زیادی از دست داده باشم.»

مالی با انگشت‌هایش می‌شمارد و می‌گوید: «خُب... به‌غیر از اینترنت، اِسِنپ‌چَت، موبایل هوشمند، اینستاگرام، فیس‌بوک، یوتیوب...»

ویوین می‌خندد. «فکر نکنم فیس‌تیوب... همونی که گفتی... بتونه کیفیت زندگی‌م رو بهتر کنه.»

مالی سرش را تکان می‌دهد که نه. «فیس‌بوک و یوتیوب.»

ویوین شانه بالا می‌اندازد. «برام فرقی نمی‌کنه.»

مالی کوتاه می‌آید. «اگه از این کت متنفرین، واسه چی نگهش داشتین؟»

ویوین با احتیاط کت را جلوی‌ش می‌گیرد. «سؤال خیلی خوبیه... ولی منم یه سؤال ازت دارم... مامانت کجاست؟»

این سؤال دیگر از کجا آمد؟ «نمی‌دونم.»

«کنجکاو نیستی بدونی؟»

«نُچ!»

«مطمئن نیستم بتونم حرفت رو باور کنم.»

مالی رویش را از ویوین برمی گرداند. «خُب، باید بکنی.»

«امممم... چون راستش یه جورهایی... عصبانی به نظر می آید.»

«من عصبانی نیستم. فقط دلم نمی خواد دربارهش حرف بزنم.» مالی سعی می کند با لحنی که منظورش دیگه بسّه است، حرفش را بزند. وقتی از این لحن استفاده می کند، حتی مددکار اجتماعی اش هم عقب نشینی می کند. «پس می خواین از شرّ این کت خلاص شین؟ می بخشیدش به خیریه؟ یا می ندازینش دور؟»

ویوین کت را روی پایش تا می کند. «امممم... شاید. بذار ببینیم دیگه چی توی این جعبه هست.»

نیو

نیویورک / سال ۱۹۲۹

«تو... دختر ایرلندی! بیا اینجا!»

سرپرستار لاغر و بدآخمی که کلاه سفیدی سرش داشت، انگشت استخوانی‌اش را به سمت او گرفته بود. احتمالاً از فرم‌هایی که چند هفته پیش آقای شادترمن موقع آمدن به انجمن حمایت از کودکان پر کرده بود، می‌دانست که نیو ایرلندی است؛ شاید هم از لهجه‌اش که هنوز توی ذوق می‌زد متوجه شده بود.

روی سکوی سرد و بادگیر ایستگاه قطار، صفی از بچه‌ها پشت سر نیو ایستاده بودند. لیخ‌لیخ‌کنان جلو می‌آمدند تا بررسی شوند و اسمشان توی فهرست چک شود. معلوم نبود این کار قرار است تا کی طول بکشد. بالاخره نوبت به نیو رسید.

چند قدم جلو رفت تا روبه‌روی سرپرستار لاغرمردنی و آن خانم تپُل بایستد.

سرپرستار لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «هوم... موهای قرمز.»

خانم تپُل تأیید کرد و گفت: «متأسفانه! و اون کک‌ومک‌ها... همین‌طوریش هم با این سن و سال، سخت بشه جایی براش پیدا کرد.» با اخم نگاهی به کاغذش انداخت و گفت: «نی... ام؟ اسمت اینه؟»

«اسمم نیوه!» توی شهر گالوی این اسم متداول بود، اما آمریکایی‌ها را گیج می‌کرد.

زن تپل نُچُنچی کرد و سری تکان داد. گفت: «امیدوارم زیاد به این اسم وابسته نباشی، دختر جوان! چون می‌تونم باهات شرط ببندم که اگه خوش‌شانس باشی و خانواده‌ای انتخابت کنن، به ثانیه نکشیده، مامان بابای جدیدت یه اسم دیگه روت می‌ذارن.»

سرپرستار لاغر شستش را زبان زد و مویی را که توی صورت نیو افتاده بود، پس زد. «نمی‌خوای که بترسونی‌شون، می‌خوای؟ باید موهات رو مرتب و بسته نگه‌داری.» به گردن‌بند نیو اشاره کرد و گفت: «این چیه؟»

نیو دستش را بالا برد و آن صلیب کوچک و سُرپی را که با زنجیری دور گردنش آویزان بود، لمس کرد. وسط صلیب، جایی که دوتا عمود به هم می‌رسیدند، دوتا دست قلبی را نگه داشته بودند.

گفت: «این یه صلیب ایرلندیه؛ یه کِلادا^{۱۳}.» و سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و دستش را دور آن مُشت نکند.

«قیافه‌ش خیلی عجیب‌غریبه! اون دوتا دست واسه چیه؟ چرا روی اون قلبه، یه تاجه؟»

نیو یاد حرفی افتاد که مادر بزرگش وقتی صلیب را به او داد، گفت. «این دست‌ها نشونه‌ی دوستی‌ان... دست‌های به‌هم‌گره‌شده.

می‌بینی؟ قلب نشونه‌ی عشقه و تاج هم نشونه‌ی وفاداری.»

سرپرستار سری تکان داد و گفت: «اجازه نداری با خودت یادگاری بیاری توی قطار.»

قلب نیو طوری به تپش افتاده بود که حدس می‌زد آن زن‌ها هم صدای ضربانش را بشنوند. «این مال مامان بزرگمه!»

زن‌ها خیره به صلیب نگاه کردند. نیو دید که دودل شده‌اند و مانده‌اند چه کار کنند.

«توی ایرلند بهم دادش؛ قبل از اینکه بیایم اینجا. این... این تنها چیزیه که برام مونده.» حقیقت داشت. این هم حقیقت داشت که نیو این حرف را به آن امید زد که شاید زن‌ها دلشان برای او بسوزد و اجازه بدهند گردنبند را نگه دارد.

بالاخره زنی که تپُل بود، گفت: «باشه پس...» و بچه‌ی بعد را از صف صدا زد.

نیو رفت بین بچه‌هایی که لبه‌ی سکوی ایستگاه قطار منتظر بودند.

بیست‌تایی می‌شدند و از هر سنی بودند. دخترها پیش‌بندسارافونی^{۱۴}‌های سفید و جوراب‌های ضخیم پوشیده بودند و پسرها هم

شلوارک‌هایی که زیر زانو دکمه می‌خورد و بلوز سفید و کراوات و کت‌های پشمی و ضخیم. خانم قدبلندی که کلاه مشکی سرش بود و مردِ وارفته و لاغری که سیل قهوه‌ای آویزان داشت، مراقبشان بودند. نیو یادش می‌آمد که آن‌ها را توی انجمن حمایت از کودکان دیده بود. آن مرد آقای کارن و آن زن هم خانم اسکچرد بود. آن‌ها ندیمه‌ی بچه‌های توی قطار بودند.

برای ماه اکتبر، روز گرمی به حساب می‌آمد و موهای بافته‌ی نیو به گردنش چسبیده بود. نیو توی یک دستش چمدان کوچک و قهوه‌ای‌رنگی داشت که همه‌ی داروندارش توی آن بود؛ یک کتاب مقدس، دو دست لباس، یک کلاه، یک کت مشکی که چند سائز برایش کوچک بود و یک جفت کفش. چند هفته بعد از اینکه به انجمن حمایت از کودکان آمد، لباس‌ها و این کت را به او دادند. توی کت اسمش، نیو پاور، را دوخته بودند.

نیو قبل از اینکه قطار را ببیند، صدایش را شنید؛ یک صدای هوووووم ضعیف، لرزش زمین زیر پایش و صدای سوت خفه‌ای که اولش ضعیف بود اما با نزدیک‌تر شدن قطار، بلند و بلندتر شد. نیو همراه بقیه‌ی بچه‌ها گردن کشید تا ریل قطار را ببیند که یکدفعه پیدایش شد؛ یک ماشین سیاه، مثل حیوان غول‌پیکری که نفس نفس می‌زند، بخار بیرون می‌داد.

خانم اسکاچرد داد زد: «بچه‌ها! سر جاهاتون، بچه‌ها!»

همه‌ی بچه‌ها به‌خط شدند. نیو بیشتر از هر زمانی توی زندگی‌اش احساس تنهایی می‌کرد. او همه‌ی خانواده‌اش را از دست داده بود، اما می‌دانست که سرگذشتش بدتر از بقیه‌ی بچه‌ها نیست. هرکدام از آن‌ها سرگذشت غم‌انگیزی را به دوش می‌کشیدند. اگر غیر از این بود که آنجا نبودند و نمی‌خواستند سوار قطاری شوند که قرار بود آن‌ها را از انجمن حمایت از کودکان و شهر نیویورک به زندگی جدیدی ببرد که حتی توان تصورش را هم نداشتند.

فصل چهار

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی همراه مددکار اجتماعی‌اش پشت میزی توی آزمایشگاه علوم مدرسه نشسته است. همه‌ی بچه‌ها توی کافه‌ی مدرسه مشغول غذاخوردن هستند؛ اما مالی خوش‌به‌حالش است و سه‌شنبه‌ها می‌تواند با لوری غذا بخورد.

لوری می‌پرسد: «خُب، خدمات اجتماعی‌ت چطور پیش می‌ره؟» چشم‌هایش مثل دکمه‌های درخشان برق می‌زنند و با آن دماغ کوچک و تیزش، طوری به نظر می‌رسد که انگار همیشه دوست دارد توی مسائل مالی سرک بکشد.

مالی شانه بالا می‌اندازد. ساندویچی را که دینا برایش آماده کرده، باز می‌کند: یک پر کالباس لای دوتا تکه نان سفیدِ شُل‌وول!

لوری یواش‌یواش سالادی را که توی ظرف دردار آورده است، می‌خورد. «فرض می‌کنم منظورت اینه که اوضاع خوب پیش می‌ره... ولی

مالی... تو واقعاً باید اون جا سعی ت رو بکنی. دیگه خودت رو توی... دردرس ننداز. باشه؟ ما می‌خوایم یه مدت همه‌چی برات آروم و خوب پیش بره.»

این‌طور نیست که مالی خودش دنبال دردرس بگردد. او هم دوست دارد یک مدت همه‌چیز خوب پیش برود، فقط انگار هیچ‌وقت راهش را پیدا نمی‌کند! مالی ساندویچش را از هم باز می‌کند، کالباس را از وسطش درمی‌آورد و خم می‌شود تا آن را توی سطل آشغال بیندازد.

لوری می‌پرسد: «کالباس دوست نداری؟»

مالی جواب می‌دهد: «من گیاه‌خوارم.»

«جدی؟ از کی این تصمیم رو گرفتی؟»

«چند هفته پیش.» مدتی بود به این قضیه فکر می‌کرد، اما ویدیوی آنلاینی که در مورد مزرعه‌ی مرغ‌ها دید، متقاعدش کرد که این کار را انجام دهد.

«به خانم تی‌بودو گفتی؟»

«آره.» و تکه‌های نان را دوباره روی هم می‌گذارد و ساندویچِ هیچی‌اش را برمی‌دارد و گاز می‌زند. معلوم است که به دینا گفته؛ اما این باعث نشده او هر روز برای مالی ساندویچ کالباس درست نکند!

«اممم...» لوری پوشه‌ای را روی میزش باز می‌کند. «کلاس‌هات چطور پیش می‌ره؟»

مالی دوباره شانه بالا می‌اندازد.

لوری مدادش را روی برگه کاغذی که توی پوشه است، می‌زند. «این یه نامه‌ست از طرف معلم زبان‌شناسی‌ت.»

«چی گفته؟»

«گفته دوست داره بیشتر توی کلاس فعالیت کنی. تا الان دستت رو بلند نکردی. شاید بد نباشه یه امتحانی بکنی. نظرت چیه؟»

مالی باقیمانده‌ی نان سفید و نرم را گلوله می‌کند و توی دهانش می‌چپاند تا مجبور نباشد جواب او را بدهد.

حقیقتش این است که لزومی برای مشارکت در کلاس نمی‌بیند. به هر حال هم برای هیچ‌کس به جز جک مهم نیست او چی می‌خواهد بگوید. او فقط یک دختر عجیب و غریبِ سیاه‌پوش است؛ حتی برای مادرخوانده‌اش.

مالی دستی به گردنبندش و سه آویز آن می‌کشد: یک ماهی سبزآبی، یک کلاغ سیاه سُرپی و یک خرس کوچک قهوه‌ای. شبی که پدرش آن‌ها را به او داد، به یاد دارد. آرزو می‌کند در همان لحظه، آویزها نوعی دلگرمی و احساس قدرت به او بدهند: تو از پشش برمی‌آی؛ یا شاید هم یک اخطار: از آزمایشگاه علوم برو بیرون و فرار کن!

اما آویزها هیچ حسی به او نمی‌دهند؛ حتی نمی‌تواند وزنشان را توی دستش حس کند.

لوری صبر می‌کند ببیند مالی حرفی برای گفتن دارد یا نه. بعد آهی می‌کشد و پرونده را می‌بندد. «فقط... برای خودت دردرس درست نکن. باشه؟»

مالی سیب سرخی را از توی ظرف غذایش بیرون می‌آورد. لمسش که می‌کند، نرم است و بویش زیادی شیرین؛ درست مثل سیب‌هایی که چیزی به خراب‌شدنشان نمانده است. گاز گنده‌ای به آن می‌زند و منتظر است تا زمان جلسه با لوری هم به پایان برسد.

نیو

نیویورک / سال ۱۹۲۹

خانم اسکچرد و آقای کارن چندباری توی صف بالاپایین رفتند تا مطمئن شوند همه بر اساس قد به صف شده‌اند؛ از کوچک‌تر به بزرگ‌تر. بچه‌های کوچک را به دست دخترهای بالای هشت سال سپردند. خانم اسکچرد کودک نوپایی را توی بغل نیو چپاند؛ پسری با پوستی سبزه و کمی چپول که به نظر می‌رسید چند ماهی از میزی کوچک‌تر باشد. گفت: «اسمش کارماینه. مسئولیتش با توه.»

نیو با چمدان قهوه‌ای‌رنگ توی یک دستش و کارماین توی دست دیگرش، لرزان‌لرزان از پله‌ی بلندی که به داخل قطار می‌رسید، بالا رفت. آن قدر تلوتلو خورد تا اینکه بالاخره آقای کارن بدو بدو جلو آمد تا چمدان را از دست او بگیرد.

با غُرولند گفت: «دختریه کم عقلت رو به کار بنداز. اگه بیفتی، استخوون جُفتتون می‌شکنه و مجبور می‌شیم جُفتتون رو همین جا بذاریم بریم.»

نیو توی قطار جایی برای نشستن پیدا کرد؛ نیمکتی بود که به اندازه‌ی کافی جا داشت تا او و کارماین راحت روی آن بنشینند. آقای کارن چمدانش را بلند کرد و توی قفسه‌ی بالای سرش گذاشت.

خانم اسکچرد جلوی واگن ایستاد و دست‌هایش را به تکیه‌گاه چرمی دوتا از صندلی‌ها گرفت؛ آستین‌های شنلش مثل بال‌های کلاغ پایین افتاده بود. با صدای جیغ‌مانندی گفت: «بچه‌ها! به این می‌گن قطارِ یتیمان. خیلی خوش‌شانسین که سوارش شدین. قراره شهر بزرگ

نیویورک رو ترک کنین؛ جایی که پر از بی‌توجهی و فقر و فساد. قراره بیرون از این شهر یه زندگی سالم و شریف رو شروع کنین.»

نیو هم توی شهر زندگی کرده بود و هم بیرون از شهر، ولی تا آن موقع به ذهنش نرسیده بود که یکی از آن‌ها می‌تواند بهتر از دیگری باشد. با این فکر، کارماین را روی پایش بالاوپایین انداخت.

خانم اسکچرد ادامه داد: «تا وقتی سوار این قطارین، از قوانین پیروی می‌کنین. هیچ‌وقت تنهایی برای خودتون این‌ور اون‌ور نمی‌رین و اگه رفتارتون جووری باشه که نشون بده دارین دردسر درست می‌کنین، صاف برمی‌گردونیمتون به همون جایی که ازش اومدین. اون وقت دیگه باید خودتون از پس خودتون بریایین.»

نیو سرش را چرخاند و به هم‌سفرانش نگاه کرد. بعضی از آن‌ها را از وقتی توی انجمن حمایت از کودکان زندگی می‌کرد، می‌شناخت. بقیه غریبه بودند.

کوچک‌ترها را دید که چشم‌هایشان از تعجب گشاد شده بود و کمی هم سردرگم به نظر می‌رسیدند؛ انگار می‌ترسیدند ندانسته گناه وحشتناکی مرتکب شوند. بزرگ‌ترها اما به نظر می‌رسید گوش نمی‌کنند. خیلی از آن‌ها نسبت به نیو مدت بیشتری را توی انجمن حمایت از کودکان گذرانده بودند. بعضی‌هایشان هم از یتیم‌خانه‌های دیگری آمده بودند و حتماً از این جور سخنرانی‌ها زیاد شنیده بودند.

کارماین به ناله کردن افتاد و پاهایش را به پای نیو کوبید. نیو حدس می‌زد پسرک گرسنه باشد. صبحانه فقط یک تکه نان خشک و یک فنجان کوچک شیر خورده بودند؛ تازه آن هم چند ساعت قبل بود! اما نیو عاقل‌تر از آن بود که بپرسد کی غذا می‌دهند. در مدتی که توی یتیم‌خانه زندگی می‌کرد، فهمیده بود زمان غذا وقتی است که بزرگ‌ترها برای تقسیم غذا آماده باشند و قبل از آن اتفاقی نمی‌افتد.

آن روز سر صبحانه توانسته بود دو حبه قند توی جیبش بیندازد. حالا یکی از آن‌ها را بین انگشت‌هایش خُرد کرد و انگشت اشاره‌اش را لیس زد تا خُرده‌قندها به آن بچسبند. بعد هم انگشتش را سُر داد توی دهان کارماین. نگاه متعجب و همراه با لذتش نیو را به خنده انداخت.

کارماین بعد از مک‌زدن انگشت او انگار آرام شد. دست نیو را با دو دست تپُلش محکم گرفت و با راه افتادن قطار خوابید. خیلی زود نیو هم خوابش برد.

وقتی توی ایستگاه توقف کردند، دخترک بیدار شد. با چشم‌های خواب‌آلود آقای کارن را تماشا کرد که پیاده شد. از پنجره‌اش می‌توانست او را ببیند که با کشاورزان توی ایستگاه حرف می‌زد. یکی از آن‌ها سبد سبزی دستش بود و آن یکی هم یک ساک پر از نان. مردی با پیش‌بند مشکی دستش را توی جعبه‌ای کرد و بسته‌ای را که با کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده بود باز کرد؛ تکه‌ی بزرگ و زردرنگ پنیر توی آن ظاهر شد. شکم نیو به قاروقور افتاد.

آقای کارن به قطار برگشت و قطار راه افتاد. چند دقیقه بعد، نیو دید یک هواپیمای کاغذی بالای سر آقای کارن به پرواز درآمد.

آقای کارن از جایش پرید و چرخید و گفت: «کار کی بود؟» اما کسی اعتراف نکرد. آرام سر جایش نشست.

بعد، کسی از پشت سرش آروغ خیلی بلندی زد.

آقای کارن دوباره از جایش پرید: «اراذل!»

از چندتا نیمکت دیگر هم صدای آروغ بلند شد و دختری با صدای بلند ناله‌ی شب‌مانندی از خودش درآورد. وقتی آقای کارن با عصبانیت به اطراف نگاه می‌کرد، همه زدند زیر خنده. نیو صورتش را لای موهای کارماین فرو کرد تا خنده‌اش را قایم کند.

آقای کارن نتوانست یکی از بچه‌ها را برای تنبیه انتخاب کند. همان‌طور که بین ردیف صندلی‌ها ایستاده بود و برای حفظ تعادل پستی دوتا از صندلی‌ها را گرفته بود، نعره زد: «ایستگاه بعد همه‌تون رو از قطار پرت می‌کنم بیرون!»

یکی از پسرهای بزرگ‌تر سریع در جوابش گفت: «خوشحال می‌شم برم پی کارم!» پسرک چشم‌های درشت آبی‌رنگ داشت و کلاه لبه‌دارش هم آبی بود و نگاه خیره‌ی آقای کارن را با بی‌اعتنایی جواب داد. «سال‌هاست همین کار رو کرده‌م. فکر کنم بتونم توی هر شهری

از آمریکا کفش‌های مردم رو برق بندازم! به‌هرحال بهتر از اینه که بفرستینم توی یه طویله با حیوون‌ها زندگی کنم و کثافت بخورم.»

بچه‌ها زیر لب پچ‌پچ کردند.

پسر دیگری با صدای بلند گفت: «شنیده‌م می‌خوان ما رو به مزایده بذارن و به بالاترین قیمت بفروشن!»

واگن ساکت شد. خانم اسکچرد که تا آن زمان در سکوت همه‌ی آن هیاهوها را تماشا می‌کرد از جایش بلند شد. با آن شنل سیاه و عینک فلزی‌اش ترسناک‌تر از آقای کارن به نظر می‌رسید. با عصبانیت گفت: «به‌اندازه‌ی کافی شنیدم! آقای کارن، شاید بهتر باشه جای پسر جوونی رو که با گستاخی تمام جوابتون رو داده تغییر بدین.» بعد چانه‌اش را بالا گرفت و از زیر کلاهش مثل لاک‌پشتی که سرش را از لاکش بیرون آورده، نگاهی انداخت و ادامه داد: «اون جا یه جا هست...» و با انگشت سمت نیو را نشان داد.

پوست تن نیو مورمور شد؛ اما دید خانم اسکچرد جدی می‌گوید. برای همین، تاجایی که می‌شد، خودش را سر داد سمت پنجره و کارماین را وسط گذاشت تا سدی بین خودش و آن غریبه باشد.

پسرک ایستاد. کلاه آبی روشنش را محکم روی سرش پایین کشید و با اکراه بین ردیف صندلی‌ها راه افتاد. خودش را روی صندلی کنار کارماین انداخت. بعد کلاهش را از سر برداشت و آن را به صندلی جلویی‌اش کوبید. ابر کوچکی از خاک به هوا بلند شد. زیر لب غُر زد:

«عجب بُز پیریه، پسر!» بعد انگشتش را به طرف کارماین گرفت و او هم از خجالت صورتش را به پای نیو فرو کرد.

پسرک گفت: «با خجالتی بودن به جایی نمی‌رسی!» بعد نگاهی به نیو انداخت و ادامه داد: «یه مو قرمز! این بدتر از یه واکسیه! کی می‌خواد تو رو قبول کنه؟»

نیو سرش را پایین انداخت. مگر زن‌های توی ایستگاه هم همین را نگفته بودند؟ بعد سرش را بالا آورد. «حداقل من مجرم نیستم.»

پسرک خندید. «منظورت منم، نه؟»

«چه عرض کنم! خودت بگو.»

«اگه بگم، باور می‌کنی؟»

«احتمالاً نه.»

«پس فایده‌ای نداره.»

نیو جوابی نداد و هر دو ساکت نشستند. پشت پنجره ابرهای خاکستری پُرباران از آسمان گرفته پایین آمده بودند.

بعد از مدتی، پسر گفت: «جعبه‌م رو ازم گرفتن.»

نیو برگشت و نگاهش کرد: «چی؟»

«جعبه‌ی واکسم. همه‌ی واکس‌ها و فرچه‌هام رو. چه جوری توقع دارن بتونم خرج خودم رو دریارم.»

«توقعی ندارن. می‌خوان برات یه خانواده پیدا کنن.»

«تو این جوری فکر می‌کنی، آره؟ یه مامان که شب‌ها بخوابونتمون و یه بابا که غذایی سر سفره‌مون بیاره؟ من که فکر نمی‌کنم همچین اتفاقی بیفته، مگه نه؟»

نیو جواب داد: «نمی‌دونم... بهش فکر نکرده‌م.» هرچند، این تنها چیزی بود که می‌توانست به آن فکر کند.

پسر گفت: «خُب، من بهش فکر کرده‌م.»

طی چند ساعت بعد از آن، پسر سرگذشت خودش را برای نیو تعریف کرد. اسمش هانس بود، اما همه داچی صدایش می‌کردند. مادرش از ذات‌الریه مُرده بود و پدرش هم او را ول کرده بود توی خیابان تا واکس بزند و خرج زندگی‌اش را دربی‌آورد! اگر هم به‌اندازه‌ی کافی پول نمی‌برد، با کمر بند کتکش می‌زد. برای همین، از یک روزی به بعد، دیگر خانه نرفت.

بعد به پُست یک‌سری پسر خیابانی می‌خورد؛ آن‌ها تاجایی که می‌توانستند از هم محافظت می‌کردند. توی اتاق پشتی یک کافه یاد گرفت چطور بدون نُت پیانو بزند. تالینکه سَروکله‌ی یک نفر از انجمن حمایت از کودکان پیدا شد و وعده داد اگر با او برود، غذای گرم داشته باشد؛ و این‌طور شد که حالا آنجا بود و توی آن قطار پر از یتیم کنار نیو نشسته بود.

وقتی کارماین دوباره بنا کرد به نق‌ونوق کردن، داچی دستش را توی جیبش کرد و یک سکه‌ی یک‌پنی بیرون آورد. آن را بین انگشت‌هایش چرخاند بعد بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و به بینی کارماین مالید، بعد هم آن را توی مُشت بسته‌اش گرفت. وقتی دستش را باز کرد، سکه نبود. دستش را پشت گوش کارماین برد و گفت: «ظاهر شو!»

کارماین با تعجب به سکه‌ی براق بین انگشت‌های داچی خیره شد.

داچی لب‌خندی به نیو زد و سکه را دوباره توی جیبش گذاشت. «کسی چه می‌دونه چه اتفاقی برامون می‌افته؟ اگه بد باشه، چاره‌ای نداریم

جز اینکه باهاش بسازیم... شاید هم شانس آوردیم و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردیم. فقط خدا می دونه چی پیش می آد... اونم که به ما نمی گه!»

فصل پنج

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی پشت میز توی اتاقش نشسته است و مسئله‌های ریاضی‌اش را حل می‌کند. تنها وسایل روی میزش، کتاب و یک برگه‌ی خط‌دار است.

کشوی میزش را بیرون می‌کشد و دست دراز می‌کند تا مدادتراش را پیدا کند. مدادتراشش، تمیز و مرتب، کنار یک دسته کاغذ یادداشت چسب‌دار، یک ردیف مداد نتراشیده، سه‌تا روان‌نویس و یک منگنه است. مدادش را تیز تیز می‌کند.

جک که روی زمین کنار تخت مالی نشسته و کتابش را روی پایش باز گذاشته، پوووووف می‌کند. مالی نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید:

«چیه؟»

«از وقتی شروع کردی به مشق نوشتن، این سومین باریه که مدادت رو تیز کردی!»

مالی با اخم نگاهش می‌کند و می‌گوید: «که چی؟» او دوست دارد مدادش تیز باشد. چه عیبی دارد؟ این‌طوری وقتی اعداد را می‌نویسد، مرتب‌تر به نظر می‌آیند.

جک دستش را بالا می‌آورد؛ طوری که انگار می‌خواهد در مقابل تیر نگاه مالی از خودش دفاع کند.

دینا از راهرو رد می‌شود و مشکوک، نگاهی به داخل می‌اندازد. وقتی مالی از او پرسیده بود که می‌شود جک بعد از مدرسه به خانه‌شان بیاید، جواب داده بود: «مطمئن نیستم کار درستی باشه.»

مالی گفته بود: «می‌خوایم مشق‌هامون رو باهم بنویسیم.»

وقتی مالی در مورد جواب دینا با جک حرف زد، او شانه بالا انداخت و گفت: «می‌فهمم. ماماها بعضی وقت‌ها بدقیق می‌شن.»

مالی در جوابش محکم گفته بود: «اون ماما من نیست!»

جک با خنده گفته بود: «بهتره شما دوتا یه کم آرامش خودتون رو حفظ کنین.»

مالی، هفته‌ی اولی که به اینجا آمد سر کلاس زبان‌شناسی جک را دید. با جودی دیویس توی یک گروه نگارش افتاده بودند. جودی یک دسته از موی بلندش را پشت گوشش زد و به مالی خیره شد. مالی شنید که در گوشه‌ی به جک گفت: «اون دختره خیلی عجیب‌غریبه. ازش می‌ترسم.»

جک کاری را که مالی توقع داشت، انجام نداد. به مالی نخندید یا طوری جودی را نگاه نکرد که مثلاً آره منم می‌دونم. فقط شانه بالا انداخت. بعد، وقتی جودی رویش آن طرف بود، نگاهی به مالی انداخت و دستی به موهای خودش کشید؛ همان جایی که موهای مالی آبی بود؛ و لبخند زد.

مالی هر وقت به یاد آن خاطره می‌افتاد، دستی به موهایش می‌کشید. وسط حل کردن مسئله‌های ریاضی، گوشه‌ی کاغذش شکلی کشیده است؛ اندازه‌ی یک سکه با چهارتا پا، یک سر و یک دم. حالا طرح‌های ریز و بغل‌هم بغل‌همی را روی لاکِ لاک‌پشت می‌کشد.

«هی! اون دیگه چیه؟»

مالی سرش را بالا می‌آورد و با تعجب نگاه می‌کند. آن قدر توی نقاشی کشیدن غرق شده بود که نفهمید جک کی کتابش را بست یا کی آمد بالای سرش. بی‌اختیار دستش را روی لاک‌پشتش می‌گذارد. اما جک قبل از آن نقاشی را دیده است.

«چه خوشگله! اسمش چیه؟»

«اسم نداره.»

«فکر کنم بهتره اسمش رو بذاری کارلوس.»

«چی؟» مالی بدون اینکه بخواهد، می‌خندد. دستش را کنار می‌کشد و نگاهی به لاک‌پشت می‌اندازد. «چرا کارلوس؟»

«همین جوری. شبیه کارلوسه. سر کوچولوش رو می‌بینی؟ انگار داره تکون‌تکونش می‌ده و می‌گه: چه خبر شده؟ خیلی باحاله.» جک دستش را گوشه‌ی میز او می‌گذارد. «خُب... چه خبر از خانوم دیلی؟»

«ویوین.» مالی برگه‌ی مسئله‌های ریاضی‌اش را از وسط تا می‌کند و همراه آن لاک‌پشت لای کتابش می‌گذارد. «امممم... نمی‌دونم. همه‌ش سرش توی کارهای منه.»

«یعنی چه جوری؟»

«من هیچی از زندگی ش نمی‌دونم. آها، به‌غیر از اینکه وقتی مدرسه می‌رفته، اسم یکی از معلم‌هاش لارسِن بوده. نه‌اینکه برام مهم باشه ها! ولی اون توقع داره من همه‌چی رو درباره‌ی خودم بهش بگم! واسه چی می‌خواد بدونه؟»

«شاید تنه‌است. تک‌وتنها توی یه خونه به اون بزرگی داره زندگی می‌کنه. ماما من تنها کسیه که اون باهاش حرف می‌زنه.»

مالی اخم می‌کند. «باشه، ولی من مجبور نیستم از زندگی غم‌انگیزم براش قصه تعریف کنم. همه که نمی‌شه پولدار باشن و توی عمارت زندگی کنن.»

«خُب، توپ رو بنداز تو زمین اون. ارزش سؤال کن.»

«مثلاً چه سؤالی؟»

جک گفت: «هرچی. قراره همه‌ی اون جعبه‌ها رو باز کنین دیگه، درسته؟ خُب ارزش در مورد چیزهایی که این‌همه سال اون بالا نگه داشته سؤال کن. مثلاً اینکه: چرا لاک‌پشت‌ها؟»

مالی طوری نگاهش می‌کند که انگار جک عقلش را از دست داده است.

جک سرش را به طرف کتاب مالی تکان می دهد و می گوید: «چرا لاک پشت؟ ببین، از آدم ها این جوری سؤال می کنن. دوستشون داری؟»

«داری از من می پرسی؟»

جک سر تکان می دهد که یعنی بله.

«لاک پشت ها... توی فرهنگ ما معنی خاصی دارن.»

«مثل چی؟»

چرا باید مالی جواب او را بدهد؟ یا ویوین؟ یا لوری؟ دینا برای دومین بار از جلوی اتاق رد می شود و خیره به جک نگاه می کند. جک هم به او محل نمی گذارد. همان طور آنجا نشسته و نگاهش به مالی است و کمی لبخند به لب دارد. انگار می خواهد درباره ی لاک پشت ها بیشتر بداند.

مالی کتابش را دوباره باز می کند و نگاهی به کارلوس می اندازد. به جک می گوید: «لاک پشت ها خونه شون رو روی پشتشون این طرف اون طرف می برن.» یاد چیزی می افتد که پدرش سال ها قبل به او گفته بود و سعی می کند حرف او را تکرار کند. «اون ها همه جای دنیا

هستن و همه می‌تونن ببیننشون. در عین حال مخفی‌ان. قوی‌ان. سرعتشون کمه، ولی به جایی که می‌خوان می‌رسن؛ تسلیم نمی‌شن.»

مالی لاک‌پشت دیگری کنار کارلوس می‌کشد. کمی کوچک‌تر است و نقش روی لاکش فرق دارد. جک بی‌صدا کنارش نشسته و نقاشی کردنش روی کاغذ را تماشا می‌کند.

خنده‌دار است. پشت میزش کنار جک نشسته و دینا مُدام توی راهرو می‌آید و می‌رود و این باعث می‌شود هم‌زمان حس رها بودن و محافظت‌شدن داشته باشد. بله، درست است؛ مثل لاک‌پشتی توی لاکش.

نیو

شیکاگو / ایلینویز / سال ۱۹۲۹

روز سوم قطار از مرز ایالت ایلینویز گذشت. تن و بدن نیو از نشستن طولانی روی نیمکت سفت، خشک شده بود و درد می‌کرد. خسته و بی‌قرار شده بود و درعین حال، از وسعت آمریکا تعجب می‌کرد. می‌دانست که این کشور بزرگ است، اما نمی‌دانست چقدر بزرگ. چند روزی می‌شد توی راه بودند و هنوز حتی به وسط‌های راه هم نرسیده بودند.

نزدیکی‌های شیکاگو، خانم اسکچرد از جایش بلند شد تا بازهم سخنرانی کند. به بچه‌ها گفت: «تا چند دقیقه‌ی دیگه به ایستگاه یونیون می‌رسیم. اون‌جا باید برای ادامه‌ی مسیر، قطارمون رو عوض کنیم. تا یک‌ساعت اجازه نداریم سوار بشیم و باید روی سکو منتظر بمونیم. آروم! مردهای جَوون، کت‌هاتون رو بپوشین. خانوم‌های جَوون، شما هم پیش‌بندسارافونی‌هاتون رو بپوشین... شیکاگو شهر سرافراز و نجیبیه و کنار یه دریاچه‌ی بزرگ قرار داره. دریاچه باعث وزش باد می‌شه و برای همینم بهش می‌گن شهر بادخیز. حتماً که چمدون‌هاتون رو برمی‌دارین. بهتره کتتون رو هم بپوشین. من و آقای کارن ازتون توقع داریم مثل یه شهروند نمونه، چیزی که انجمن حمایت از کودکان باور داره هستین، رفتار کنین.»

خانم اسکچرد حق داشت. وقتی نیو پایش را از قطار بیرون گذاشت، باد توی پیش‌بندسارافونی و لباسش پیچید. کتش را که چند شماره برایش کوچک بود از چمدانش بیرون کشید و دست‌هایش را توی آن چپاند؛ اما بستن دکمه‌هایش غیرممکن بود. کارماین برای خودش این‌طرف و آن‌طرف تلوتلو می‌خورد و از اینکه برای گشت زدن فضای کافی داشت خوشحال بود؛ نیو هم چهارچشمی حواسش به او بود. هرچه می‌دید می‌خواست اسمش را بداند؛ چرخ، چراغ.

همگی ساکت بودند؛ حتی پسرهای بزرگ‌تر که دور هم جمع شده بودند و پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند تا گرم شوند.

نیو متوجه شد به‌غیر از داجی، همه این‌طورند. کجا رفته بود؟

«پیس... پیس... نیو.»

وقتی نیو اسمش را شنید، چرخید و موهای بور او را پایین پله‌های آن طرف سکو دید.

نیو نگاهی به بزرگ‌ترها انداخت. خانم اسکچرد با اخم به راهنما نگاه می‌کرد. آقای کارن و مأمور ایستگاه برگه‌ای را با دقت نگاه می‌کردند. نیو کارماین را بغل کرد، بعد هم خزید پشت یک ستون و کوهی از جعبه‌های چوبی.

داجی روی پله‌ها به دیواری تکیه داد. وقتی نیو را دید، برگشت و از پله‌ها بالا رفت و پشت پیچی گم شد.

نیو کارماین را محکم بغل گرفت و دنبالش رفت.

خیلی خوب می‌دانست که نباید این کار را بکند و به خودش قول داد فقط می‌خواهد داچی را پیدا کند و او را برگرداند.

اما برای اولین بار بعد از آن شبِ وحشتناک که خانواده‌اش را از دست داد، حسی مبهم مثل نور ضعیفی در دلش سوسو زد. دقیقاً خوشحالی نبود؛ حتی امید هم نبود. اما می‌توانست کنجکاوی باشد. بالای آن پله‌ها چه چیزی وجود داشت؟ شیکاگو پشت آن ایستگاه چه شکلی بود؟

کارماین سرش را بالا گرفته و به بازویش تکیه داده بود و مثل یک کیسه برنج توی دستش تکان‌تکان می‌خورد. زیرلیبی گفت: «دَدَه.» و جایی را نشان داد.

نیو نگاه خیره‌ی او را دنبال کرد و به سقف بسیار بلند ایستگاه قطار رسید که با پنجره‌های سقفی پوشیده شده بود.

وارد آن ترمینال بزرگ شدند. آنجا پر از آدم بود. خانم‌های ثروتمند و پالتوپوست‌پوشیده‌ای که خدمتکارها پشت سرشان راه می‌رفتند؛ مردهایی با کلاه‌های بلند و کت‌های رسمی و دخترهای فروشنده با لباس‌های روشن. داچی وسط آنجا ایستاده و سرش را بالا گرفته بود و از پنجره‌های شیشه‌ای آسمان را تماشا می‌کرد. لبخند بزرگی به لب داشت. یکدفعه کلاهِش را درآورد و به هوا پرت کرد.

کارماین توی بغل نیو وول خورد و وقتی نیو او را زمین گذاشت، بُدوَبُدو به طرف داچی رفت و پاهایش را گرفت. داچی خم شد و پسرک را بلند کرد و روی شانه‌هایش نشاند. بعد پاهای کارماین را دو دستی گرفت و چرخید.

کارماین دست‌هایش را باز کرد و سرش را عقب گرفت و با خوشحالی جیغ کشید؛ و سوسوی مبهمی که نیو توی دلش حس می‌کرد به شادی تبدیل شد. باینکه مثل لبه‌ی تیز خنجری آزارش می‌داد، دخترک آن حس را محکم در آغوش کشید. چیزی نبود که قبلاً تجربه‌اش کرده باشد و نمی‌دانست بعدها دوباره آن را حس می‌کند یا نه.

صدای سوت توی هوا پیچید. نیو چرخید و سعی کرد ببیند صدای چیست. سه پلیس را با لباس‌های تیره دید که به سمت داچی و کارماین می‌دویدند. خانم اسکچرد از پله‌های سکو بالا آمده بود. بال سیاهش را باز کرد و به آن دو پسر اشاره کرد. آقای کارن باعجله از کنار او رد شد. داچی سر جا خشکش زد. کارماین موهای او را گرفت و جیغ کشید.

همان موقع بود که یک نفر دست نیو را گرفت؛ یک پلیس دیگر بود. با عصبانیت زیر گوشش گفت: «می‌خواستی فرار کنی، آره؟» نفسش بوی شیرین‌بیان می‌داد.

نیو در چنگ او تقلا کرد؛ می‌خواست ببیند چه اتفاقی برای داچی افتاده است. او را به صورت روی زمین خوابانده بودند و نیروهای پلیس

دوره‌اش کرده بودند. کارماین هم روی زمین و کنار داجی نشسته بود. سردرگم گریه می‌کرد. نیو سعی کرد برود کنار او، اما پلیس او را عقب کشید. بعد، آن‌یکی داجی را با خشونت کشید و بلند کرد و بعد هر دوی آن‌ها را کشان‌کشان پیش خانم اسکچرد بردند. پلیس سوم هم کارماین را با خودش آورد.

یکی از پلیس‌ها پرسید: «مسئولیت این‌ها با شماست، خانم؟»

خانم اسکچرد سری تکان داد و تأیید کرد. «متأسفانه، بله.» صورتش مثل کسی که لیمو گاز زده باشد توی هم رفته بود. با صدای آرام و لحن افتضاحی به نیو گفت: «من این پسر رو گذاشتم کنار تو بشینه به این امید که ادب یاد بگیره! ولی مثل اینکه خیلی اشتباه کردم.»

نیو می‌خواست به او بگوید داجی قصد اذیت کردن نداشته است؛ که او هم قصد بدی نداشته؛ که هر دو فقط می‌خواستند بدانند بالای آن پله‌ها چه چیزی هست؛ که فقط می‌خواستند زیر آسمان آبی بچرخند و بخندند.

«نه، خانوم، من...»

«حرفم رو قطع نکن!»

نیو سرش را پایین انداخت.

«حالا بگو ببینم، درباره‌ی کاری که کردی چه حرفی واسه گفتن داری؟»

«متأسفم...»

نیو می‌دانست خانم اسکچرد دیگر تأییدش نمی‌کند؛ هیچ‌وقت! اما شاید باز هم می‌توانست داچی را نجات بدهد. اگر خانم اسکچرد همین‌جا توی شیکاگو پسرک را از قطار پیاده می‌کرد، می‌خواست چه‌کار کند؟ جعبه‌ی واکسی‌اش هم همراهش نبود. نمی‌توانست خرج خودش را دریاورد.

به خانم اسکچرد گفت: «من از داچی... یعنی هانس خواستم من و بچه رو ببره به ایستگاه. فکر کردم... شاید بتونیم یه نگاهی به دریاچه بندازیم. گفتم شاید بچه هم دوست داشته باشه ببینه.»

خانم اسکچرد چشم‌غُر‌های به او رفت. داچی متعجب به نظر می‌آمد، اما چیزی نگفت. کارماین گفت: «دَدَه؟»

صورت خشن خانم اسکچرد نرم شد.

به نیو گفت: «تو یه دختر دیوونه و خودسری!» اما صدایش دیگر آن لحن توندوتیز را نداشت و نیو هم می‌فهمید آن قدرها هم که می‌خواست به نظر بیاید عصبانی نیست. «تو از دستورات من سرپیچی کردی و خودت رو از چشمم انداختی.» بعد رو کرد به افسرهایی که لباس نظامی به تن داشتند و گفت: «ولی فکر نمی‌کنم این قضیه نیازی به پلیس داشته باشه.»

افسری که داچی را گرفته بود، رهایش کرد.

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

بعد از اینکه جک کوله‌اش را جمع می‌کند و می‌رود، دینا از توی آشپزخانه صدا می‌زند که شام آماده است.

وقتی مالی سر میز شام می‌آید، رالف از او می‌پرسد: «پروژه‌ی خدمات اجتماعی‌ت در چه وضعیه؟» و برای خودش یک لیوان شیر می‌ریزد.

مالی می‌گوید: «خوبه.» بعد، از بشقاب وسط میز یک تکه ذرت برمی‌دارد و هات‌داگ را با احتیاط از توی نان گردِ توی بشقابش بیرون می‌کشد. بی‌صدا گوشت را گوشه‌ی بشقابش می‌گذارد. «یه‌عالمه وسیله توی اون اتاق زیرشیروونی هست.»

دینا می گوید: «بیست ساعت طول می کشه؟»

مالی می گوید: «فکر کنم اگه کار اتاق زیرشیروونی رو تموم کنیم، کارهای دیگه‌ای هم هست که بشه اونجا انجام بدم. اون خونه خیلی بزرگه.»

رالف می گوید: «آره، معلومه که هست. من اون خونه رو می‌شناسم. یه سری کارهای لوله‌کشی براشون انجام داده‌م. لوله‌هاش قدیمیه. معمولاً وقتی داری کار می‌کنی، مامان جک هم اونجاست؟»

مالی با سر تأیید می‌کند. «همون دوروبره‌است. مشغول شستن رخت‌ها و این جور چیزها.»

دینا لبخند مضحکی به او می‌زند. «تری گالانت مشغول رختشویی! عجب صحنه‌ای!»

مالی متحیر نگاهش می‌کند.

رالف با ملایمت می‌گوید: «دینا، کوتاه بیا!»

دینا اعتنایی به او نمی‌کند. به مالی می‌گوید: «وقتی دبیرستان بودم، تری برای خودش سری توی سرها داشت. به‌عنوان ملکه‌ی جشن فارغ‌التحصیلی انتخاب شده بود و از این جور چیزها. حالا داره زمین می‌سابه، آره؟»

مالی حواسش را به غذایش می‌دهد. وقتی غذایش تمام می‌شود، بشقابش را که هنوز هات‌داگ توی آن هست، برمی‌دارد. یادش می‌آید که از دینا برای غذا تشکر کند.

نیو

شیکاگو / ایلینویز / سال ۱۹۲۹

وقتی از شیکاگو راه افتادند، عصر شده بود. قطار که چوچوکنان از ایستگاه بیرون زد، خانم اسکچرد برای تنبیه داچی که بی‌اجازه از ایستگاه خارج شده بود، چندبار با خطکش چوبی بلند به بند انگشت‌هایش زد. پسرک جنب نخورد و در آخر هم دو بار دست‌هایش را توی هوا تکان داد و چشمکی به نیو زد.

کارماین روی پای نیو نشسته و سرش را به شیشه چسبانده بود و با نگاهی خیره به خیابان‌ها و ساختمان‌ها و آن‌همه روشنی نگاه می‌کرد. وقتی داچی خودش را روی صندلی انداخت تا کنار او بنشیند، کارماین گفت: «دَدَه!»

خانم اسکچرد از آن جلو داد زد: «شب خوب بخوابین، بچه‌ها! فردا صبح اولین توقف‌مون رو خواهیم داشت. اگه دلتون می‌خواد یه خانواده‌ی مهربون شما رو انتخاب کنه، باید سرحال سرحال باشین.»

یکی از پسرها پرسید: «اگه کسی من رو نخواد، چی؟» به نظر می‌رسید همه‌ی قطار نفسش را حبس کرده است.

انگار خانم اسکچرد منتظر این سؤال بود. «اگه توی اولین ایستگاه کسی انتخابتون نکنه، موقعیت‌های دیگه‌ای هم هست. یادم نمی‌آد قبلاً...» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «خیلی کم پیش می‌آد بچه‌ای رو با خودمون برگردونیم نیویورک.»

دختری که آن جلوها بود، گفت: «ببخشید، خانوم. اگه دلم نخواد با خانواده‌ای که من رو انتخاب کرده‌ن، برم، چی؟»

پسر بچه‌ی کم‌سن‌وسال‌تری داد زد: «اگه بدجنس باشن، چی؟»

«بچه‌ها!» وقتی خانم اسکچرد سرش را از این‌طرف به آن‌طرف چرخاند، عینکش برقی زد. «حرفم رو قطع نکنین!»

اما می‌خواست جواب سؤال‌ها را بدهد یا نه؟ همه چشم‌شان به او بود.

«می‌خوام این رو بهتون بگم...» جدی‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. «بعضی خانواده‌ها دنبال یه پسر سالم می‌گردن تا بتونه توی مزرعه کار کنه. بعضی خانواده‌ها بچه می‌خوان. بعضی خانواده‌ها اولش یه جور فکر می‌کنن، بعد تصمیمشون عوض می‌شه. ما واقعاً امیدواریم همه‌ی شما توی اولین ایستگاه یه جای خوب پیدا کنین... ولی خُب، همیشه هم این‌طوری نمی‌شه. محترمانه رفتار کنین، مؤدب باشین و امیدتون به خدا باشه. صرف‌نظر از اینکه مسافرتتون کوتاه باشه یا طولانی، تا وقتی به خدا اعتماد داشته باشین، خودش کمکتون می‌کنه.»

نیو نگاهی به داچی انداخت. خانم اسکچرد جواب درستی به آن سؤال نداده بود، اما منظورش مشخص بود. خانم اسکچرد هم مثل خودِ بچه‌ها نمی‌دانست با آن‌ها خوب برخورد می‌شود یا نه. قطار به سرعت آن‌ها را به سوی ناشناخته‌ها می‌برد و راهی نداشتند جز اینکه ساکت روی آن نیمکت‌های سفت بنشینند و خودش را به دست سرنوشت بسپارند.

فصل شش

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی کم کم متوجه می‌شود پاکسازیِ اتاق زیرشیروانی یعنی اینکه وسایل را از جعبه بیرون بیاوری، چند دقیقه تماشایشان کنی و دوباره آنها را بگذاری همان‌جا که بودند.

بعد از یک هفته واریسی کردن وسایل ویوین، چیزهایی که باید دور بریزند یا ببخشند خیلی کم هستند. چندتایی کتاب پوسیده و چندتا ملافه و روبالشتی که به مرور زمان زرد شده‌اند.

مالی بعدازظهر یکی از روزها توی اتاق زیرشیروانی به ویوین می‌گوید: «به نظرم کمک خاصی بهتون نمی‌کنم.»

ویوین می‌گوید: «شاید نه... ولی من دارم کمکت می‌کنم، درسته؟»

مالی از تو می‌لرزد و دهانش را می‌بندد. این یعنی ویوین درباره‌ی کتابی که دزدیده بود چیزی می‌داند؟ یعنی می‌داند مالی مجبور است برای او کار کند تا اجازه بدهند پیش رالف و دینا بماند؟

ویوین ادامه می‌دهد: «منظورم توی پروژه‌ی خدمات اجتماعیته.» و نگاهش به مالی کمی عجیب است، انگار می‌خواهد بداند چرا مالی یکدفعه وحشت‌زده شد.

مالی سرش را توی یکی از صندوق‌های ساخته‌شده از چوب سَرو می‌کند؛ پیراهن قهوه‌ای‌رنگ و از مُد افتاده‌ای را بیرون می‌کشد. از آن‌دست پیراهن‌ها که مالی فکر می‌کند فقط تن عروسک‌های آمریکایی می‌شود دید. خودش از آن‌ها نداشته، اما عکسشان را دیده است. کنار آن پیراهن، ژاکت فیروزه‌ایِ کشفافت و مچاله‌شده‌ای هم هست؛ با گلدوزی‌های نخ‌نما و برگ‌هایی که دوخت کوشان شُل است.

مالی زیر آن ژاکت، کتاب جلدِ سخت و سبزرنگی می‌بیند. عنوانِ آن شرلی در گرین گیبلز روی آن طلاکوب شده است.

ویوین می‌گوید: «اون رو بده به من.» آن را می‌گیرد و در صفحه‌ای که باز می‌کند، تصویر دختری با چشم‌های درشت و موهای بافته در دو طرف سرش دیده می‌شود. می‌گوید: «آها، آره یادم اومد. وقتی اولین‌بار این کتاب رو خوندم، سنم خیلی بیشتر از الان تو نبود. یه معلمی بهم دادش... یادته بهت گفتم؟ خانم لارسن. درست بایست و کار درست را انجام بده و همه‌چیز را درست کن.»

مالی یادش می‌آید خانم لارسن بود که ویوین را مجبور کرده بود آن جمله را بنویسد. نمی‌توانست یک معلم دوست‌داشتنی را تصور کند که جمله‌ای به آن کسل‌کنندگی برای تمرین نوشتن به شاگردش دیکته کرده باشد؛ اما ویوین با لبخند کتاب را ورق می‌زند.

«آن شرلی زیاد حرف می‌زنه، نه؟ من خجالتی‌تر از این حرف‌ها بودم.» بعد سرش را بالا می‌آورد و نگاه می‌کند: «تو چطور؟»

مالی می‌گوید: «می‌بخشید... من این کتاب رو نخوندهم.» آرزو می‌کند ویوین دیگر درباره‌ی کتاب حرف نزنند. یعنی این‌طوری می‌خواهد نشان بدهد که خبر دارد؟ یعنی می‌خواهد مالی خودش اعتراف کند؟

خُب، اگر ویوین می‌خواهد مالی حرفی بزند، می‌تواند خیلی راحت بپرسد. تا وقتی نپرسیده، مالی دهانش را بسته نگه می‌دارد. چیزهای بیشتری از آن جعبه بیرون می‌آورد: لباس، کتاب، زَلَم‌زیمبوهایی که لای روزنامه‌های قدیمی پیچیده شده است... همه‌ی آن‌ها را روی زمین می‌گذارد.

«نه، نه. منظورم اینه که به‌عنوان یه دختر، خجالتی بودی؟ چی دارم می‌گم... تو هنوز هم یه دختری. منظورم وقتی که کم‌سن‌وسال‌تر بودی.»

«نمی‌شه گفت خجالتی. من... ساکت بودم.» و با خودش فکر می‌کند: هنوز هم هستم.

ویوین می گوید: «محتاط!»

مالی با کمی تردید نگاهش می کند. «معنی ش چی می شه؟»

ویوین می گوید: «هشیار، مراقب، مواظب.»

درست به نظر می آید. مالی تعجب می کند؛ این خانم پیر چطور به این خوبی او را می شناسد؟ معلم ها همیشه اعتراض می کنند که او بداخلاق است و سر کلاس حرف نمی زند و سعی نمی کند دوستی برای خودش پیدا کند. این چیزی بود که لوری می خواست سر ناهار به آن برسد. انگار کسی متوجه نمی شود مالی نگاه می کند و منتظر است و سعی می کند تصمیم بگیرد که الان وقت خوبی برای حرف زدن هست یا نه.

ویوین کتاب را می بندد. «به نظرت مسخره ست که من کتابخون باشم، نه؟»

مالی شانه بالا می اندازد. شبیه دام است. ویوین هر لحظه می خواهد این دام را روی سر مالی بیندازد.

«خُب، کتاب موردِ علاقه ت چیه؟»

«نمی‌دونم. من کتابی ندارم.»

«امممم... فکر کنم باید داشته باشی. از اون دخترهایی.»

مالی سریع کمرش را صاف می‌کند و می‌گوید: «منظورتون از این حرف چیه؟» از آن دخترها که کتاب می‌دزدند؟ از آن دخترها که موقع کمک به خانم پیری که برای تمیز کردن اتاق زیرشیروانی‌اش احتیاج به کمک دارد دروغ می‌گویند؟

اما صورت ویوین متهم‌کننده نیست؛ فقط علاقه‌مند است. «به نظرم تو همه‌چی رو حس می‌کنی؛ عمیق هم حس می‌کنی!» به جلو خم می‌شود و در کمال تعجب مالی، کتاب را کف دست او می‌گذارد. «مطمئناً از نظر تو، این از مُد افتاده به نظر می‌آد... یا حتی احساسی! ولی می‌خوام واسه تو باشه.»

«می‌دینش به من؟»

«چراکه نه؟»

مالی سرش را پایین می‌آورد و نگاهی به کتاب می‌اندازد. کم مانده بود از خانه‌ای که آنجا زندگی می‌کرد، به‌خاطر دزدیدن یک کتاب

بیرونش کنند. الان هم برای دزدیدن یک کتاب آنجا توی اتاق زیرشیروانی است؛ و حالا ویوین همین طوری کتاب به او می دهد. انگار به همین سادگی است!

زیر لب می پرسد: «حتماً باید بخونمش؟»

ویوین این را که می خواهد بگوید، چشم هایش برق می زند. «صدالبته! ازش امتحان می گیرم.»

مالی بدون اینکه بخواند، لبخند می زند. «من توی امتحان دادن خیلی بدم.»

ویوین می گوید: «شک دارم این جووری باشه که می گی. به هر حال امیدوارم دوستش داشته باشی.»

«خُب... ممنون.» مالی قبل از اینکه کتاب را کنارش روی زمین بگذارد، آن را به سینه اش می چسباند. بعد یک جفت دستکش قدیمی قهوه ای رنگ برمی دارد که انگار موشی آن ها را جویده؛ شاید هم چندتا موش باهم. «این ها رو می تونم بندازم بیرون، درسته؟»

ویوین آن دستکش کثیف را از مالی می گیرد. می گوید: «فکر کنم نگهشون دارم.» البته تقریباً هر بار مالی این سؤال را می کند، ویوین هم همین جواب را به او می دهد.

ایستگاه راه‌آهن میلواکی / مینیاپولیس / مینه‌سوتا / سال ۱۹۲۹

شبی که فردای آن به مینه‌سوتا رسیدند، نیو توی قطار خوب نخواهیده بود. خورشید که طلوع کرد، بیدارِ بیدار بود و آن‌قدر اعصابش تحت فشار بود که می‌توانست صدای قلبش را بشنود.

روبانِ موهایش را باز کرد و موهایش را روی شانه‌هایش ریخت. بعد با ناخن‌هایش آن‌ها را شانه زد و تاجایی که می‌شد، سِفَت پشت سرش بست. رویش را که برگرداند، داچی را دید که نگاهش می‌کرد.

داچی گفت: «موهای قشنگی داری.»

نیو چشم‌هایش را برای او ریز کرد تا بفهمد می‌خواهد اذیتش کند یا نه.

«چند روز پیش این رو نمی‌گفتی!»

«من گفتم مو قرمزها رو سخت انتخاب می‌کنن، نه‌اینکه خوشم نمی‌آد.» بعد شانه بالا می‌اندازد. «با چیزی که هستی نمی‌تونی بجنگی، می‌تونی؟»

نیو گردن کشید تا ببیند خانم اسکچرد حرف‌هایشان را شنیده است یا نه؛ اما جلوی واگن قطار هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. اغلبِ بچه‌ها خواب بودند. کارماین همان‌طور که سرش روی پای نیو و پاهای کوچکش روی پای داجی بود کمی خُرناس کشید.

داجی دستش را دور پاهای کارماین پیچید. «هیچ‌وقت ازت تشکر نکردم.»

«واسه چی؟»

«برای کاری که توی ایستگاه قطار کردی. می‌تونستی بگی همه‌ش فکر من بود که بریم بالا توی سالن انتظار.» داجی کمی به‌طرف او خم شد. «گوش کن ببین چی می‌گم. بیا هرجا رفتیم، سعی کنیم همدیگه رو پیدا کنیم.»

«چه‌جوری این کار رو بکنیم؟ به‌احتمال زیاد هرکدوممون می‌افتیم یه جا.»

«درسته.»

«تازه، احتمالاً اسمم رو هم عوض می‌کنن.»

«مال منم همین‌طور... البته شاید! ولی بیا سعیمون رو بکنیم.»

نیو مُردد شد. «توی یتیم‌خونه که بودیم، گفتن باید ذهنمون رو پاکِ پاک کنیم و گذشته رو بریزیم دور.»

داچی پتوی پشمی‌ای را که روی زمین افتاده بود برداشت و آن را دور بدن کارماین پیچید. «مشکلی نیست. من می‌تونم گذشته رو فراموش کنم... ولی دلم نمی‌خواهد همه‌چی رو پاک کنم.»

نیو با سر تأیید کرد؛ او هم همین حس را داشت.

پشت پنجره سه‌جُفت ریل قطار به چشمش می‌خورد که به موازات ریلِ قطار آن‌ها کشیده شده بودند و پشت آن‌ها، مزارع مسطح و کُرت‌بندی‌شده بود. آسمان صاف و آبی بود. واگن قطار بوی کهنه‌ی بچه و عرق و شیر تُرشیده می‌داد.

خانم اسکچرد ایستاد. «خُب، بچه‌ها! بیدار شین.» چندبار دست‌هایش را به هم زد. بچه‌های خوش‌شانسی که توانسته بودند بخوابند چشم‌هایشان را باز کردند و کِش‌وقوسی به دست و پاهایشان دادند. نیو می‌توانست صدای ناله و آه کشیدن آن‌ها را در اطرافش بشنود.

خانم اسکچرد گفت: «صورت‌ها نشسته، موها شونه کرده، لباس‌ها مرتب. بزرگ‌ترها لطفاً به کوچیک‌ترها کمک کنن. چشم‌ها سرحال و لب‌ها خندون. سر جاتون وول نمی‌خورین و با صورت‌هاتون ور نمی‌رین؛ و چی می‌گین، ربکا؟»

دختری با موهای مُجعدِ بور، خواب‌آلوده زیر لب گفت: «لطفاً و ممنون.»

«لطفاً و ممنون، چی؟»

«لطفاً و ممنون، خانم.»

«تا وقتی باهاتون حرف نزده‌ن، حرف نمی‌زنین. بعد می‌گین لطفاً و ممنون، خانم. صبر می‌کنین تا چی کار کنین؟ آندرو؟»

پسری مو قهوه‌ای حدس می‌زند: «وقتی باهامون حرف زدن، حرف می‌زنیم؟»

«دقیقاً! مردمِ خوبِ مینیاپولیس امروز دارن می‌آن سالن اجتماعات تا یکی از شماها رو ببرن خونه‌شون... شاید هم بیشتر از یکی. پس یادتون باشه: دخترها، روبان موهاتون رو مرتب ببندین؛ پسرها، دکمه‌های پیرهنتون یادتون نره. هر کاری از دستتون برمی‌آد انجام بدین تا خانواده‌ی جدید بتونه انتخابتون کنه. روشنه؟»

قطار با جیغ بلندِ ترمز و ابر بزرگی از دود، وارد ایستگاه شد. کارماین ساکت بود و با تعجب به ساختمان‌ها و سیم‌ها و آدم‌های پشت پنجره نگاه می‌کرد.

نیو می‌خواست چیزی به داجی بگوید، اما نمی‌دانست چه حرفی باید بزند. دست‌هایش عرق کرده و نوچ بود. اینکه نمی‌دانستند چه اتفاقی قرار است برایشان بیفتد، انتظار وحشتناکی بود.

توی راهروی بین صندلی‌ها صف کشیدند. نیو کارماین را بغل گرفته بود و داجی هم چمدان‌هایشان را می‌آورد.

خانم اسکچرد گفت: «زودباشین، بچه‌ها! توی دوتا صفِ مرتب. خوبه.» صدایش از همیشه مهربان‌تر بود. «از این طرف.» بچه‌ها پشت سرش از قطار پیاده شدند و از پله‌های سنگی و پهنی بالا رفتند. آقای کارن پشت سر همه آمد.

بالای پله‌ها، از توی راهرویی که پر از لامپ‌های گازی بود، گذشتند و به سالن انتظار اصلی ایستگاه رسیدند. به‌اندازه‌ی ایستگاه شیکاگو بزرگ و زیبا نبود، اما به‌خاطر پنجره‌ی بزرگی که داشت پُر نور بود.

مردم با دست اشاره می‌کردند و پچ‌پچ حرف می‌زدند. نیو به این فکر می‌کرد که آن‌ها می‌دانستند بچه‌ها چرا به آنجا آمده‌اند یا نه. بعد برگه‌ی پرینت‌شده‌ای به چشمش خورد که به ستونی چسبانده شده بود. روی آن با خط درشت نوشته بودند:

خانه‌ای برای یتیمان

یکی از انجمن‌های بچه‌های بی‌خانمان، جمعه ۱۸ اکتبر، از شرق به ایستگاه میلواکی می‌رسد.

ساعت دیدار با بچه‌ها: ۱۰:۰۰ صبح

این بچه‌ها، دختر و پسر و با سنین مختلف، با بی‌مهری در این دنیا رها شده‌اند.

انگار کسی کوکِ نیو را پیچانده باشد، قدم به قدم جلو رفت. از کنار گاری فروشنده که رد شد، بوی چیز شیرینی به مشامش خورد. آب‌نات میوه‌ای؟ با خودش فکر کرد چه عجیب! به جایی آمده که والدین و برادران و خواهرش هیچ‌وقت نیامده‌اند و هیچ‌وقت هم نمی‌توانستند بیایند. چه عجیب که او اینجا بود و آن‌ها نبودند!

صلیب کلادای دور گردنش را لمس کرد.

خانم اسکچرد آن جلو کنار درِ بزرگی از چوب بلوط ایستاده بود. وقتی بچه‌ها به او رسیدند، همه نیم‌دایره‌ای دور هم جمع شدند؛ دخترهای بزرگ‌تر نوزادها را بغل کرده بودند و بچه‌های کوچک‌تر دست هم را گرفته بودند. شکم نیو خالی بود و می‌لرزید.

خانم اسکچرد سری تکان داد. «خُب آقای کارن، ما آماده‌ایم.»

آقای کارن شانه‌اش را به آن درِ بزرگ تکیه داد و با هُل بازش کرد.

فصل هفت

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی و دوستانش طی هفته‌ی گذشته سر کلاس مطالعات اجتماعی درباره‌ی سرخپوست‌های واباناک^{۱۵} مطالعه کرده‌اند. برای اولین بار بعد از آمدن به مدرسه‌ی متوسطه‌ی اسپروس هاربر، مالی کمی علاقه‌مند شده است. به‌هرحال، این کار مطمئناً از نمودار کشیدن برای جمله‌ها در کلاس زبان‌شناسی بهتر است.

مالی از قبل می‌دانست واباناک^{۱۵} یعنی مردم سرزمین خورشید. چون آن‌ها در نقطه‌ای از قاره‌ی آمریکا زندگی می‌کنند که نور خورشید اول از همه به آنجا می‌رسد؛ اما آقای رید چیزهایی به آن‌ها می‌گفت که او نمی‌دانست. مثلاً اینکه واباناک^{۱۵} درواقع کنفدراسیونی متشکل از پنج قبیله است شامل پینابسکت‌ها، قبیله‌ی خود مالی که نزدیک سواحل شمالی اقیانوس اطلس زندگی می‌کردند.

هفته‌ی قبل به عنوان گردش علمی به موزه‌ی آبی^{۱۶} رفته بودند که مربوط به فرهنگ آمریکایی‌های بومی هاربربار است. مالی خودش را با

سبدهای پینابُسکُتی که از حصیر و پوست درخت‌های توس و زبان‌گنجشک ساخته شده بودند، سرگرم کرد. این هفته آقای رید درباره‌ی آخرین پروژه‌ی ترمشان توضیح می‌دهد که یک‌سوم نمره‌ی پایان ترمشان است. او می‌گوید: «کوله‌کشی... همه یادشون می‌آد کوله‌کشی چیه؟»

مالی چیزهایی را که درباره‌ی کوله‌کشی در موزه‌ی آبی یادگرفته است به یاد دارد، اما دستش را بلند نمی‌کند. بااین‌حال، آقای رید صدایش می‌زند. «مالی؟»

مالی آه می‌کشد، اما به حرف می‌آید. «خُب، زمان‌های قدیم واباناک‌ها مجبور بودن قایق‌ها و هر چیز دیگه‌ای رو که داشتن روی کولشون از این رودخونه به اون رودخونه ببرن. وقتی به آخر یه دریاچه یا رودخونه یا هرچی می‌رسیدن، مجبور بودن هر چیزی رو که دارن جمع کنن و بذارن روی دوششون.»

آقای رید سر تکان می‌دهد. «ممنون، مالی. خُب، اگه بدونین که باید کوله‌کشی کنین، به باری که باید ببندین خوب فکر می‌کنین؛ درسته؟ باید سبک سفر کنین؛ چیزهایی رو که ضروری‌ان برمی‌دارین؛ چیزهایی که بدون اون‌ها نمی‌تونین زندگی کنین و بقیه‌ی چیزها رو جا می‌ذارین.»

مالی دستی به گردن بندش می کشد.

«برای این پروژه ازتون می خوام با یه کسی توی خانواده تون مصاحبه کنین. یه نفر از خودتون بزرگ تر. مادرتون یا پدرتون، پدربزرگ یا مادر بزرگ ها... یه کسی که توی زندگی چیزهایی زیادی دیده؛ چیزهایی که شما هنوز ندیدین. ازشون در مورد زمانی پرسین که باید سفر می کردن. شاید یه سفر معمولی بوده باشه یا شروع یه زندگی متفاوت و تجربه ی چیزهای جدید. ازشون پرسین از زندگی قبلی شون چی با خودشون برداشتهن و چی رو جا گذاشتهن. بعد یه گزارش از چیزهایی که شنیدین تهیه می کنین و می آیین سر کلاس.»

آقای رید از بچه ها می خواهد به سؤال هایی فکر کنند که می توانند موقع تهیه ی این گزارش بپرسند. مگان مک دونالد از دو میز جلوتر از مالی، با صدای بلند می گوید: «می تونیم پرسیم آلبوم عکسشون رو آورده ن یا نه.»

مالی دفترچه یادداشتی درمی آورد و مشغول نوشتن می شود، اما دستش را بلند نمی کند که چیزی اضافه کند. بیشتر از همه این مسئله ذهنش را درگیر کرده که با چه کسی می خواهد مصاحبه کند.

اگر پدرش هنوز زنده بود، او را برای مصاحبه انتخاب می کرد. شاید درباره ی این می نوشت که چه شد اسم تنها دخترش را به یاد مالی ملاس^{۱۷} سرخ پوست، همان پینا بسکتی که یک سال قبل از اعلام استقلال آمریکا به دنیا آمد، مالی گذاشت. مالی با خودش فکر می کند او

هم تا نود و خُرده‌ای سالگی عمر کرد... مثل ویوین. توی جزیره‌ی سرخ‌پوست‌ها به دنیا آمد و همان‌جا هم از دنیا رفت. مالی هم در همان جزیره به دنیا آمده بود. پینا بَسکُتی‌ها می‌گفتند مالی ملاسس قدرت مِتیولین^{۱۸} داشت و ارواح بزرگ این قدرت را به او داده بودند. پدرش به او گفته بود افرادی که این نیرو را داشتند می‌توانستند خواب‌ها را تعبیر کنند، بیماری‌ها را درمان کنند و به شکارچی‌ها بگویند کجا می‌شود شکار پیدا کرد.

چه بد که مالی هم از این نیروها نصیبش نشد. شاید اگر داشت، این‌طرف و آن‌طرف آواره نمی‌شد. شاید از مادری متولد می‌شد که یادش می‌ماند بچه باید گاهی غذا بخورد. شاید حتی می‌توانست پدرش را هم از آن تصادف نجات دهد.

اما خُب، چنین نیرویی نداشت و پدرش دیگر کنارش نبود. پس نمی‌تواند درباره‌ی هیچ‌کدام از این‌ها حرفی بزند.

شاید بتواند با رالف و دینا مصاحبه کند. با این فکر، عضلاتش مُنقبض می‌شود. شاید این‌طور به نظر برسد که سعی دارد مجبورشان کند پدر و مادرش باشند یا هرچی، عوووووق!

پس چطور می‌خواهد از پسِ این پروژه بریاید؟

ایستگاه راه‌آهن میلواکی / مینیاپولیس / مینه‌سوتا / سال ۱۹۲۹

نیو در انتهای آن اتاق ایستاد، همان اتاق بزرگ و بدون پنجره با در و دیواری پوشیده از چوب. کارماین بغلش بود و داچی هم درست پشت سرش. اتاق پر بود از آدم‌هایی که ردیفی روی صندلی نشسته بودند و زیر لب حرف می‌زدند و به بچه‌ها نگاه می‌کردند. خانم اسکچرد به بچه‌ها اشاره کرد تا از راهروی بین صندلی‌ها که وسط اتاق بود دنبالش راه بیفتند. وقتی آن‌ها را به سکوی کوتاه جلوی اتاق برد، جمعیت ردیف‌به‌ردیف ساکت شد.

نیو امیدوار بود که حتماً کسی از بین این جمعیت او را می‌خواهد. شاید به خانه‌ی روشن و آفتابگیری برود، جایی که کیک تازه برای خوردن باشد و هرچقدر بخواهد بتواند چایش را شیرین کند.

اما از پله‌های سکو که بالا می‌رفت و کارماین را محکم بغل گرفته بود، می‌لرزید.

به ترتیبِ قد صف کشیدند، از کوچک به بزرگ. بااینکه داچی سه سال از نیو بزرگ‌تر بود، نیو نسبت به سنش قد بلندی داشت. برای همین، فقط یک بچه باهم فاصله داشتند.

آقای کارن سینه‌اش را صاف کرد و بعد مشغول سخنرانی شد. از جمعیت خواست یادشان باشد چه کار خداپسندانه‌ای انجام می‌دهند و

بچه‌ای را از فقر و گناه و فساد بیرون می‌کشند. درباره‌ی روند اداری آن حرف زد؛ گفت نیازی نیست خانواده‌ها پولی بابت بچه‌ها پرداخت کنند، اما باید خورد و خوراک بچه‌ها را فراهم کنند و آن‌ها را به مدرسه بفرستند. اول بچه‌ها یک دوره‌ی آزمایشی نود روزه پیش آن‌ها خواهند ماند. اگر بعد از نود روز، از انتخابی که کرده‌اند راضی نبودند، می‌توانند بچه را پس بفرستند.

دختری که کنار نیو ایستاده بود صدای آرامی مثل ناله‌ی سگ از خودش درآورد و دست نیو را گرفت.

مردم صف کشیدند و از پله‌های سکو بالا رفتند. نیو حس کرد شیهه‌ی یکی از گاوهایی شده که توی بازار روستایشان در ایرلند می‌فروختند.

حالا جلوی خانم بور و لاغر و رنگ‌پریده‌ای ایستاده بود. مردِ جدی و جوانی هم که کلاه شاپو سرش داشت، آمد. زن یک قدم جلوتر آمد. «اجازه می‌دی؟»

نیو گفت: «ببخشید؟»

زن دست‌هایش را دراز کرد. کارماین را می‌خواست. کارماین نگاهی انداخت و بعد صورتش را توی گودی گردن نیو مخفی کرد.

نیو قلقلکش داد و سعی کرد مجبورش کند رویش را برگرداند. «یه کم خجالتیه.»

زن گفت: «سلام، پسر کوچولو. اسمت چیه؟»

کارماین زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گونه‌ی گرم و چسبناکش را به گردن نیو چسبانده.

زن به شوهرش گفت: «چشم‌های چپش رو می‌شه درست کرد، نه؟»

مرد جواب داد: «نمی‌دونم... به نظرم بشه.»

زن بازوی کارماین را با انگشتش نوازش کرد. زیر لب گفت: «شیرینه.»

کارماین زیرچشمی نگاهی به او انداخت و با کم‌رویی لبخندی زد.

زن نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: «فکر کنم خودشه.»

نیو در گوش کارماین گفت: «خانم خوبیه.» و بغض توی گلایش را قورت داد. «می‌خواد مامانت باشه.»

کارماین گفت: «مامان؟» و نفس گرمش به صورت نیو خورد.

نیو به آن‌ها گفت: «اسمش کارمینه.» و دستش را بالا برد تا به‌زور دست‌های پسرک را از گردنش باز کند. کارماین مثل میمون دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرده بود.

زن دستش را پشت کمر کارماین گذاشت و پسرک وول خورد تا از دستش خلاص شود. محکم‌تر به نیو چسبید و با اصرار گفت: «نه، نه، نه!»

نیو یک‌دفعه از دهانش دررفت و گفت: «یه دختر می‌خواین که توی نگهداری‌ش بهتون کمک کنه؟ می‌تونم...» شتاب‌زده فکر کرد تا یادش بیاید توی چه کارهایی خوب است. «من بچه‌داری بلدم. قبلاً از خواهر کوچولوم نگهداری می‌کردم. لباس بلدم رفو کنم. آشپزی هم بلدم.»

صورت زن پر از ترحم شد. گفت: «آخی، عزیزم! متأسفم... ما از پسِ مخارج دوتا بچه برنمی‌آیم. ما فقط... اومدیم اینجا تا یه نوزاد قبول کنیم. مطمئنم تو هم یه...» تَن صدایش افتاد.

نیو جلوی اشک‌هایش را گرفت. کارماین بنا کرد به ناله کردن. نیو محکم به او گفت: «باید بری پیش مامان جدیدت.» و او را از گردنش جدا کرد. با عصبانیت به خودش نهیب زد که نباید گریه کند. باید مؤدب و موقر رفتار کند و لب‌خند بزند و تشکر کند و خواهش کند.

زن ناشیانه کارماین را گرفت. نیو حدس زد که او عادت به بچه بغل کردن ندارد. نیو دستش را دراز کرد تا پاهای بچه را توی بغل مادر جدیدش جا بدهد.

زن گفت: «ممنون که مراقبش بودی.»

قبل از اینکه نیو بتواند جوابی بدهد، خانم اسکچرد سریع خودش را رساند و زوج جوان و نوزاد را به پایین سکو راهنمایی کرد. با رفتن کارماین، نیو حس کرد تکه‌ای از قلبش هم با او رفت.

بچه‌های دوروبر نیو یکی‌یکی انتخاب شدند. پسری را که بین او و داچی بود زن قدکوتاه و خپلی با خودش برد و به او گفت وقتش رسیده یک مرد توی خانه‌اش باشد. دختری که دست نیو را گرفته بود با زوج شیک و کلاه‌به‌سری رفت. داچی و نیو ایستاده بودند و آرام حرف می‌زدند، تا اینکه مردی نزدیک‌تر آمد. پوستش مثل یک کفش چرم قدیمی، برنزه و چروک‌افتاده بود. زن اخمالویی هم دنبالش آمد.

مرد بدون اینکه حرفی بزند، یک دقیقه‌ای نگاهشان کرد. بعد دستش را دراز کرد و بازوی داچی را فشار داد.

داچی با تعجب پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

«دهنت رو باز کن.»

نیو دست داچی را دید که کم کم مُشت می‌شد؛ اما آقای کارن آمده بود پشت سرش. برای همین، جرئت نکرد از مُشتش استفاده کند. مرد انگشتش را که به نظر کثیف می‌آمد توی دهان داچی فرو کرد.

داچی سرش را پس کشید.

مرد پرسید: «تا حالا علوفه‌بندی کردی؟»

داچی مستقیم به جلو خیره شد.

«صدام رو می‌شنوی، پسر؟»

«نه!»

«نه! نشیدی چی گفتم؟»

داچی نگاهش کرد. «تا الان علوفه‌بندی نکرده‌م. اصلاً نمی‌دونم چی هست.»

مرد از زن پرسید: «نظرت چیه؟ سرسخته، ولی از یه بچه با این قد و قواره می‌تونیم استفاده کنیم.»

زن گفت: «گمونم سربه‌راه بشه. ما اسب‌ها رو رام می‌کنیم؛ به راه آوردن یه پسر اون قدرها سخت نیست.»

نیو با خودش فکر کرد همان‌طور شد که داچی پیش‌بینی کرده بود؛ آدم‌های روستایی که دنبال کارگر مُفت و مجانی می‌گردند. زن و مرد بدون اینکه نگاهی به داچی بیندازند با آقای کارن رفتند.

زن پچ‌پچ کنان گفت: «شاید اون قدرها هم بد نباشه.»

داچی به آن مرد که حالا پشتش به او بود خیره نگاه کرد و گفت: «اگه به من دست بزنه...»

«اون‌ها باید بفرستنت مدرسه.»

داچی خندید. «مثلاً اگه نفرستن، چه اتفاقی براشون می‌افته؟ کی اصلاً می‌خواد کنترلشون کنه؟»

نیو به اصرار گفت: «مجبورشون می‌کنی بفرستنت.»

مرد صدا زد: «هی پسر! یَلَلی تَلَلی بَسّه!» و دست‌هایش را آن‌قدر محکم به هم کوبید که همه برگشتند و نگاه کردند.

داچی دستش را توی جیبش کرد و یک سکه‌ی یک‌پنی گذاشت کف دست نیو، همان سکه‌ای بود که با آن شعبده‌بازی کرد تا کارماین را بخنداند. «شانس می‌آره.»

«خودت هم بهش احتیاج داری.»

«من سرنوشت‌م رو می‌دونم، مگه نه؟ ظاهراً اون‌ی که قراره برگرده توی قطار، تویی.»

بعد، از وسط سکو رد شد و از پله‌ها پایین رفت و وقتی به کنار زن و مردی رسید که انتخابش کرده بودند، با لبخند غمگینی برای نیو دست تکان داد. نیو دوباره تنها شده بود.

فصل هشت

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

وقتی مالی از مدرسه به خانه می‌رسد، جاروبرقی را از کمد دیواریِ راهرو بیرون می‌آورد و فرش توی اتاقش را جارو می‌کشد. با دقت این کار را انجام می‌دهد و همه‌ی گوشه‌کنارها را تمیز می‌کند. لحاف تختش را باز می‌کند و دوباره آن را مرتب می‌کند و حواسش هست تا گوشه‌های لحاف شَق‌ورَق بایستد. چندتا کاغذ مچاله‌شده و پوسته‌ی اسمارتیز توی سطل آشغال کوچک کنار میزش است، برای همین آن را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود.

دینا زودتر از همیشه از سر کار برگشته و مشغول درآوردن ظرف‌ها از ماشین ظرف‌شویی شده است. وقتی چشمش به مالی می‌افتد که می‌آید تا سطل آشغالش را توی سطل بزرگ زیر سینک خالی کند، نفسش را آرام از دماغش بیرون می‌دهد و می‌گوید: «اگه این‌قدر انرژی داری، چرا اتاق نشیمن رو تمیز نمی‌کنی؟» و کارد و چنگال‌های نقره را توی کشو می‌ریزد.

مالی جوابش را نمی‌دهد و هرچه سریع‌تر به اتاقش برمی‌گردد. خودش را روی تختش که حسابی مرتب شده می‌اندازد و به سقف خیره می‌شود.

همیشه تروتمیز کردن اتاق حالش را خوب می‌کند، اما این دفعه نه. مالی می‌داند چرا مثل شیر تاریخ‌مصرف گذشته تَرش کرده؛ قضیه سر آن پروژه‌ی کوله‌کشی است. انگار هیچ‌وقت معلم‌ها به ذهنشان نمی‌رسد که شاید همه خانواده‌ی بزرگی نداشته باشند؛ پدر و مادر و مادر بزرگ پدر بزرگی که مشتاقانه بخواهند کمکت کنند.

آقای رید مرد خوبی است و اگر مالی برایش توضیح بدهد که کسی را برای مصاحبه ندارد، حتماً اجازه می‌دهد به جای این پروژه کار دیگری انجام دهد؛ اما مالی خسته شده از بس برای همه توضیح داده که چرا مثل بقیه نیست.

گوشی‌اش را درمی‌آورد و به جک زنگ می‌زند.

جک می‌پرسد: «چه خبر شده؟»

از جک می‌پرسد: «تو هم باید واسه مطالعات اجتماعی یه جور پروژه‌ی کوله‌کشی انجام بدی؟»

«یه جور پروژه ی چی چی؟»

«پروژه ی کوله کشی! کوله کشی یعنی... هیچی، ولش کن! مسئله اینه که من باید با یه نفر مصاحبه کنم؛ کسی که سنش زیاد باشه. آقای رید گفت مثلاً پدربزرگ و مادربزرگ... ولی معلومه که...»

فکر می کند جک خودش متوجه بشود. خانوادہ ی او هم اثر هنری خاصی نبود. پدرش یک کارگر مهاجر بود و توی مزرعه بلوبری می چید که با مادر جک آشنا شد. قبل از اینکه حتی جک متولد شود، پدرش راهش را کشید و برگشت جمهوری دومینِکن. تری هم توی اسپروس هاربر ماند و جک را تنهایی بزرگ کرد.

جک می گوید: «آها، فهمیدم! یادمه ما هم کلاس چهارم یه پروژه ی شجره ی فامیلی داشتیم. از طرف پدری هیچی نتونستم بنویسم. برای همینم نصف درخت رو تحویل دادم.»

مالی کمی می خندد.

«ولی این پروژه آسونه.»

مالی با اخم می گوید: «منظورت چیه؟»

«ببین، باید به حرف هایی که می زنم بیشتر گوش کنی. مگه یه بار بهت نگفتم از ویوین سؤال پرس؟»

مالی با تعجب بلند می شود و می نشیند. «ویوین؟»

«چرا که نه؟»

«خُب، باید یکی از اعضای خانواده باشه.»

جک می گوید: «فقط کافیه با معلمت هماهنگ کنی. مطمئنم مشکلی نیست.»

احتمالاً درست می گوید که آقای رید با این کار موافقت می کند؛ و ویوین مطمئناً پیرترین کسی است که مالی توی عمرش دیده.

البته بنا به دلایلی حس می کند باید با جک در این مورد بحث کند.

می گوید: «ولی ویوین زندگی دراماتیک و چه می دونم... خاصی نداشته! یه خانواده ای اون رو به فرزندخوندگی گرفته ن و توی مینه سوتا

بزرگ شده. مامان و باباش یه فروشگاه بزرگ داشته‌ن. خودش اداره‌ش می‌کرده. بعد باز نشسته شده و اومده به مین. زندگی‌ش خیلی خسته‌کننده به نظر می‌آد.»

جک می‌گوید: «چه اهمیتی داره که خسته‌کننده باشه؟ تو فقط به یه نمره‌ی قبولی احتیاج داری.»

«شاید نخواد باهام حرف بزنه.»

«شاید بهتر باشه پرسی، ها؟»

حق با جک است. مالی می‌داند که حق با اوست.

زیر لب می‌گوید: «باشه، ازش می‌پرسم. البته که شرط می‌بندم می‌گه نه!»

ویوین که متعجب به نظر می‌رسد، می‌پرسد: «کوله‌کشی؟ شبیه... چه می‌دونم، لوله‌کشیه!»

مالی دماغش را جمع می‌کند.

«قایقم رو بذارم روی دوشم و از این رودخونه بکشم ببرمش اون رودخونه؟ من هیچ وقت اهل قایق سواری نبوده‌م.» ویوین سرش را تکان می‌دهد. «دقیقاً چی هست؟»

وقتی که آقای رید ایده‌ی کوله‌کشی را توضیح می‌داد، واضح به نظر می‌آمد؛ اما حالا مالی آن قدرها مطمئن نبود. پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه فقط چندتا از سؤال‌های فهرستم رو بپرسم.»

«خُب، فکر کنم بد نباشه یه امتحانی بکنی.»

روی مبل راحتی توی اتاق نشیمن نشسته‌اند؛ کار آن روزشان توی اتاق زیرشیروانی تمام شده است. ویوین تری را صدا می‌زند و می‌گوید: «برایش چای بیاورد و همین‌طور برای مالی.»

بعد از چند دقیقه، تری برایشان با لیوان‌های سفید و ضخیمی چای می‌آورد. ویوین توی چایش شکر می‌ریزد و بعد ظرف شکر را به طرف مالی هل می‌دهد. مالی هیچ وقت علاقه‌ی زیادی به چای نداشته، اما باین حال شکر توی آن می‌ریزد و یک قُلپ می‌خورد. بد نیست. از تو گرمش می‌کند.

دکمه‌ی کوچک روی ضبط صوت دیجیتالی را فشار می‌دهد، آن را از کتابخانه‌ی مدرسه امانت گرفته است. نفس عمیقی می‌کشد و اولین

سؤالش را از ویوین می‌پرسد.

«خُب، تا الان توی زندگی‌تون مسافرت بزرگی رفتین؟ منظورم مسافرتیه که از یه جا کوچ کنین برین یه جای دیگه.»

ویوین که لیوان چای را به طرف دهانش می‌برد، اما انگار منصرف می‌شود. لیوان را روی میز کوچک کنار مبلش می‌گذارد. می‌گوید: «بله، معلومه!»

مالی چند ثانیه‌ای مکث می‌کند، اما ویوین توضیح بیشتری نمی‌دهد.

مالی می‌پرسد: «از کجا به کجا؟»

ویوین نگاه محتاطانه‌ای به ضبط‌صوت توی دست مالی می‌اندازد؛ انگار می‌ترسد گازش بگیرد یا مثل مار برایش هیس بکشد! «خُب، وقتی جَوون بودم، خانواده‌م از گالوی... که توی ایرلنده... کوچ کردن به نیویورک... ولی چند سال بعدش من به یه سفر طولانی‌تر هم رفتم.»

مالی دوباره سریع می‌پرسد: «از کجا به کجا؟»

«از نیویورک به مینه‌سوتا. با قطار.»

نیو

آلبانز / مینه‌سوتا / سال ۱۹۲۹

قطار که توی ایستگاه توقف کرد، نیو متوجه شد آلبانز^{۱۹} را به‌زور می‌شود حتی یک شهرک به‌حساب آورد. ایستگاهی در کار نبود، فقط یک سکو وجود داشت که در مقابل باد و آفتاب هم پوشیده نشده بود. بچه‌هایی را که توی مینی‌آپولیس انتخاب نشده بودند، با صف به سالن گرنج بردند که یک بلوک از ایستگاه فاصله داشت.

این دفعه سکویی نبود، برای همین نیو و بقیه‌ی بچه‌ها رفتند جلوی یک اتاق بزرگ و خالی رو به جمعیت ایستادند. اگر اینجا هم کسی او را نخواهد، چه؟ به ایستگاه‌های بعدی می‌رفت، شاید هم برمی‌گشت به نیویورک و یتیم‌خانه. شاید زیاد هم بد نباشد. می‌دانست آنجا انتظار چه چیزی را باید بکشد: تشک‌های سفت، ملافه‌های زبر و سرپرستارهای سخت‌گیر. البته می‌تواند با دخترهای دیگر زندگی کند، سه وعده در روز غذا بخورد و به مدرسه برود. همه‌ی این‌ها خیلی بهتر از چیزی بود که داجی قرار بود با آن روبه‌رو شود.

زنی نزدیک‌تر آمد. چشمش به نیو بود. موهای مجعد قهوه‌ای‌رنگی داشت که آن‌ها را تقریباً از ته زده بود. یک بلوز ساده‌ی سفید پوشیده و

شال‌گردنی با طرح بُته‌جقه هم دور‌گردنش بود. آویز بزرگ و بیضی‌شکلی با یک زنجیر طلا به گردنش داشت. با دیدن آن، نیو دستش را دراز کرد و گردنبند خودش را لمس کرد.

مردی چهارشانه با صورت قرمز رنگ پشت زن ایستاده بود. موهای قهوه‌ای و ژولیده‌ای هم داشت که به قرمزی می‌زد. پایین کت مرد، درست روی شکمش لک شده بود.

زن پرسید: «اسمت چیه؟»

«نیو.» صدایش در لابه‌لای صدای پاها، سُرُفه‌ها، عطسه‌ها، پچ‌پچ‌ها و حرف‌های درگوشی، تقریباً گم شد.

«ایو؟»

«نه، نیو. ایرلندیه.»

زن به شوهرش گفت: «اسمش حتماً باید عوض بشه.»

«هرچی تو بخوای، عزیزم.»

زن سرش را به طرف نیو تکان داد و پرسید: «چند سالته؟»

«نه، خانم.»

«دوخت و دوز بلدی؟»

نیو با سر تأیید کرد.

«بخیه ضرب‌دري بلدي؟ ها؟ مي‌توني با دست بخيه‌دوزي كني؟»

نيو گفت: «بله، خانم.» قبلأها هر وقت مادرش رفوكاري و دوخت‌ودوزِ بيشتري قبول مي‌کرد، عادت داشت به او كمك كند.

زن سري براي مرد تكان داد؛ مرد هم دستش را روي شانه‌ي زن گذاشت و او را به گوشه‌ي اتاق هدايت كرد. نيو حرف زدن آن‌ها را تماشا كرد. مرد سرش را به اين طرف و آن طرف تكان داد؛ زن به نيو اشاره كرد. مرد خم شد جلو تا چيزي در گوش زن بگويد. زن نگاهی به سرتاپاي نيو انداخت.

زن گفت: «من خانم پرن هستم. ما يه سري زن استخدام مي‌كنيم كه لباس‌هاي سفارشي رو بدوزن. دنبال دختري مي‌گرديم كه توي كار دوخت‌ودوز خوب باشه.»

نيو نمي‌دانست چه بايد بگويد. توي كار دوخت‌ودوز خوب بود؛ بهتر از دخترهاي هم‌سنش. حداقل اين چيزي بود كه مادرش مي‌گفت؛ اما نمي‌دانست دلش مي‌خواهد اين را عنوان كند يا نه. نمي‌دانست دلش مي‌خواهد با اين زن بداخلاق برود يا نه. البته اگر نمي‌رفت، ممكن بود يكي بدتر از اين از راه برسد.

زن سُر گفت: «بايد باهات صادق باشم. ما بچه نداريم و علاقه‌اي هم نداريم كه بچه‌دار بشيم... ولي اگه قدرشناس باشي و سخت كار

کنی، باهات منصفانه رفتار می‌کنیم.»

نیو سرش را تکان داد تا نشان دهد متوجه شده است.

خانم برن گفت: «خوبه!» بعد انگار که یک قرارداد کاری بسته باشند، با نیو دست داد و نیو به این شکل متوجه شد که هنوز هیچی نشده پذیرفته است با او برود.

وقتی کاغذبازی‌ها تمام شد، نیو پشت سر برن‌ها راه افتاد و به طرف ماشین سیاه‌رنگشان رفت. آقای برن در عقب را برای او باز کرد. صندلی‌های چرمش خوشگل و لیز بود. هر دوی آن‌ها صندلی جلو نشستند و پشت را نگاه نکردند. ماشین با غُرغُر بلندی تکانی خورد و روشن شد. نیو می‌دید که برن‌ها آن جلو حرف می‌زدند، اما به خاطر صدای موتور ماشین نمی‌توانست حتی یک کلمه از آن را بشنود.

چند دقیقه بعد، آقای برن ماشین را جلوی خانه‌ی کوچک و بژرنگی نگه داشت. به محض اینکه ماشین را خاموش کرد، خانم برن نگاهی به نیو انداخت و گفت: «ما دُرُوتی رو انتخاب کردیم.»

لحظه‌ای طول کشید تا نیو متوجه منظور حرفش شود.

آقای برن پرسید: «از این اسم خوشت می‌آد؟»

خانم برن که در ماشین را باز می‌کرد، سریع به او گفت: «ریموند! محض رضای خدا، بسّه. مهم نیست اون چی فکر می‌کنه. دُرُوتی انتخاب ماست و همین هم صداش می‌زنیم.»

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

چیزی که مالی درباره‌ی شهر اسپروس هاربر دوست دارد اتوبوسِ تورِ دور جزیره است. مجانی است و یک دور کامل دور جزیره‌ی مونت دِزِرت می‌زند. مالی می‌تواند بعد از اینکه کارش توی خانه‌ی ویوین تمام می‌شود، سوار آن شود و حدوداً پانزده دقیقه‌ی بعد پیاده شود و بعد توی خیابان اصلی اسپروس هاربر کمی پیاده‌روی کند تا به خانه‌ی دینا و رالف برسد.

این دفعه موقع برگشت، سر راهش دمِ ویتَرین فروشگاه دستِ دوم‌فروشی می‌ایستد و نگاهی می‌اندازد. تی‌شرتی چشمش را می‌گیرد. رنگش ابروبادی است و جلایش یک‌عالمه لاک‌پشت رنگی‌رنگی دارد. لاکشان آبی تیره و سبز سیر است؛ مالی را یاد سیاره‌های کوچکی می‌اندازد که توی فضا می‌گردند.

اما مشکی نیست. آخرین بار مالی کی لباسی خرید که رنگش مشکی نبود؟

همان جا می‌ایستد و توی شیشه‌ی مغازه انعکاس چیزی را در آن طرف خیابان می‌بیند. مِگان است، همکلاسی‌اش سر کلاس مطالعات اجتماعی. با دو دختر دیگر راه می‌روند و مالی آن دوتا را نمی‌شناسد. همه باهم به جوکی می‌خندند. موهای روشن مگان که طلایی است و رگه‌هایی از قرمز دارد تاب می‌خورد؛ هم‌زمان بازوی یکی از دوستانش را فشار می‌دهد و به آن طرف خیابان اشاره می‌کند.

می‌گوید: «بیاین بریم مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی ببینیم چی داره!» صدایش آن قدری بلند هست که مالی بشنود.

مالی دست‌هایش را توی جیبش می‌کند و سریع راه می‌افتد و سعی می‌کند قبل از اینکه مگان و دوستانش ببینند که او تنها آنجا ایستاده از آن‌ها دور شود.

نیو

آلبانز / مینه‌سوتا / سال ۱۹۲۹

نیو که تصورش را هم نمی‌کرد چطور باید خودش را دُرُوتی فرض کند، پشت سر برن‌ها رفت توی خانه و وارد راهروی کوچکی شد که

تاریک و دلگیر بود. سایه‌ی پرده‌های قلاب‌بافی‌شده‌ای که از هرکدام از پنجره‌ها آویزان بودند اشکال زیبایی را روی زمین می‌انداخت.

نیو در سمت چپ، از لای درِ بازی، کاغذدیواری گل‌برجسته‌ی قرمزرنگی را می‌بیند و همین‌طور یک دست میز و صندلی چوبی و براق؛ ناهارخوری است. بعد خانم برن در سمت راست درِ اتاقی را باز می‌کند که در کمال تعجب نیو پر از آدم است.

دو زن با بلوزهای سفید جلوی چرخ‌خیاطی‌های مشکی نشسته بودند. روی چرخ‌ها با رنگ طلایی نوشته شده بود سینگر. پای هرکدامشان هم زیر چرخ‌ها روی یک پدال بود. نیو هیجان‌زده به سوزن‌ها که بالاوپایین می‌رفتند خیره نگاه کرد. قبلاً تعریف چرخ‌خیاطی را شنیده بود، اما تا آن موقع از نزدیک ندیده بود.

خانم جوانی با موهای وزکرده و قهوه‌ای‌رنگ، روی زمین جلوی یک مانکن زانو زد و سرگرم بخیه زدن مرواریدهای کوچکی به جلوی بالاپوش تن مانکن شد. خانمی با موهای جوگندمی که روی صندلی قهوه‌ای‌رنگی نشسته بود سجاف دامن کلاسیکی را می‌دوخت؛ و دختری که به نظر می‌رسید فقط چند سال از نیو بزرگ‌تر باشد پشت میز نشسته بود و الگویی را روی کاغذ نازکی قیچی می‌زد.

خانم برن نگاهی به دورتادور اتاق انداخت. «همون‌طور که می‌دونین، مدتی بود به کمک احتیاج داشتیم و خوشحالم بهتون اطلاع بدم که ما اون کمک رو پیدا کردیم. این دُرُوتیه.» دستش را به سمت نیو بلند کرد. «دُرُوتی، به پرنیس سلام کن.» همان زنِ مو وِزوزی. «جون و

سالی.» زن‌هایی که پای چرخ خیاطی نشسته بودند. «فنی.» زن مو جوگندمی و تنها زنی که لبخند می‌زد. «و ماری.» این همان دختر جوانی بود که قیچی دستش داشت، به‌زور نگاهی به مالی انداخت و برگشت سر کارش. «ماری، تو به دُرُوتی کمک می‌کنی تا با وظایفش آشنا بشه. اون می‌تونه یه‌سری از کارهای تو رو انجام بده. فنی، تو هم به کارشون نظارت کن؛ مثل همیشه.»

فنی گفت: «بله، خانوم.»

خانم برن گفت: «خُب پس، بهتره برگردیم سر کارهامون.»

و رفت.

چند ساعتِ بعدش را نیو به انجام کارهایی گذراند که هیچ‌کس دوست نداشت انجام بدهد: کوک زدن پارچه‌ها به هم با بخیه‌های درشت و سریع تا بعداً یکی از خانم‌های بزرگ‌تر بتواند آن‌ها را تمیز بدوزد، جارو زدن، جمع کردن سوزن ته‌گردها و گذاشتن آن‌ها توی بالشتک مخصوصشان. بعد از مدتی مجبور شد حرف بزند. به ماری گفت: «ببخشید، باید برم دستشویی. می‌شه بگین کجاست؟»

ماری به نظر ناراحت شده بود، اما قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد فنی سر پا شد و گفت: «فکر کنم من بتونم ببرمش.» نیو پشت سر او راه افتاد و از آشپزخانه‌ی جمع‌وجور و تَر و تمیزی گذشت و از درِ پشتی وارد دستشویی توی حیاط شد.

فَنی گفت: «منتظر می‌مونم.»

نیو در جوابش گفت: «مجبور نیستین.»

«هرچی بیشتر اون تو بمونی، به همون اندازه انگشت‌های من هم می‌تونن استراحت کنن.»

آلونک کثیفی بود. تکه‌های روزنامه از روی غلتکی روی دیوار آویزان بودند. نیو قبلاً توی ایرلند از دستشویی‌های خارج از خانه استفاده کرده بود، برای همین از بوی آنجا شوکه نشد؛ اما مُدام به این فکر می‌کرد که توی برف و بوران اینجا چه شکلی می‌شود. وقتی کارش تمام شد، هم‌زمان با باز کردن در، لباسش را هم مرتب کرد.

فَنی گفت: «تو بدجوری لاغری. شرط می‌بندم گرسنه‌ای.»

راست می‌گفت. نیو دلش ضعف می‌رفت. اعتراف کرد و گفت: «یه کم...»

«خانم برن غذای زیادی برای خوردن بهمون نمی‌ده... ولی به‌هرحال فکر کنم بیشتر از چیزیه که تو خوردی.» فَنی دست کرد توی جیب بغل لباسش که خیلی تمیز از پارچه‌ای نخی با گل‌های بنفش دوخته شده بود. یک سیب براق کوچک از جیبش درآورد. «من همیشه یه

چیزی برای بعدم نگه می‌دارم. اون بین وعده‌های غذایی درِ یخچال رو قفل می‌کنه.» و سیب را به او داد.

نیو مُردد شد. «من نمی‌خوام که...»

«بگیر بینم! باید یاد بگیری چیزهایی رو که دیگران با میل و رغبت می‌خوان بهت بدن، بگیری.»

سیب آن‌قدر بوی طراوت و تازگی می‌داد که دهان نیو آب افتاد. دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد و فنی با سر تأیید کرد.

فنی به نصیحت گفت: «بهتره قبل از اینکه برگردیم، همین‌جا بخوریش.» نیو با چند گاز سیب را بلعید و قورت داد. آب سیب از چانه‌اش سرازیر شد؛ با دستش آن را پاک کرد و بعد شیرینی چسبناک آن را لیس زد.

پرسید: «چرا مری ازم خوشش نمی‌آد؟» هنوز هم دهانش از طعم سیب مورمور می‌شد.

«په! این جووری نیست که ازت خوشش نیاد، بچه‌جان! اون می‌ترسه.»

نیو با تعجب پلک زد. «از من؟!»

فَنی گفت: «فکر می‌کنه قراره کارش رو ازش بگیری. خانم برن آب از دستش نمی‌چکه. چرا باید برای کاری که می‌شه به تو آموزش داد تا انجام بدی، به مری پولی بده؟»

حالا مشخص شد چه خبر است: نیو فرق زیادی با برده‌ی کار نداشت. «من تنها کسی‌ام که دستمزد نمی‌گیره؟»

لبخند فَنی مهربان بود. «حالا می‌فهمی چرا مری احساس خطر می‌کنه؟ این رو هم می‌دونه که دوخت و دوزت خوبه. حالا بیا بریم، وگرنه می‌فهمن نیستیم.»

آن شب خانم برن برای شام، گوشت خُرده‌شده و سالاد سیب‌زمینی آماده کرد که با تکه‌های لبو صورتی شده بود و کاهوهای توی آن مثل لاستیک سِفَت بود. نیو آن‌قدر گرسنه‌اش شده بود که حس می‌کرد چیزی به دلش چنگ می‌زند؛ اما خودش را مجبور کرد اول دستمال سفره را روی پاهایش بگذارد و بعد لقمه‌های کوچک بردارد.

هیچ‌کس حرفی نزد، تا اینکه خانم برن چنگالش را زمین گذاشت و گفت: «دُرُوتی، وقتشه درباره‌ی قوانین خونه یه کم حرف بزنیم. از دستشویی پشتی توی حیاط استفاده می‌کنی. هفته‌ای یک‌بار، یکشنبه‌ها عصر توی اتاق شست‌وشوی کنار آشپزخونه یه وان برات می‌ذارم. ساعت نه وقت خوابه و چراغ‌ها خاموش می‌شه. یه تشک‌کاهی مخصوص تو، توی کم‌دیواری راهرو هست، عصرها درمی‌آریش و صبح‌ها

قبل از اینکه دخترها ساعت هشتونیم سر برسند، مرتب و منظم می‌ذاریش سر جاش.»

نیو از تعجب زبانش بند آمده بود. «قراره توی راهرو بخوابم؟!»

خانم برن با خنده جواب داد: «پناه بر خدا! توقع نداری که بیای طبقه‌ی دوم پیش ما بخوابی؟ خدا به دور!»

بعد از شام، آقای برن برای قدم‌زدن بیرون رفت. خانم برن هم گفت طبقه‌ی بالا یک‌سری کار برای انجام دادن دارد و ظرف‌ها ماند برای نیو. وقتی کار بشو و بساب و خشک کردن تمام شد و روی پیشخان را دستمال کشید، ساعتِ بالای اجاق ۷:۳۰ را نشان می‌داد.

برای خودش از شیر یک لیوان آب ریخت و پشت میز آشپزخانه نشست.

برای خوابیدن خیلی زود بود، اما نمی‌دانست باید چه کار کند. کاش کتابی برای خواندن داشت. توی خانه‌اش در نیویورک کتاب‌های زیادی نبود، اما دوقلوها همیشه روزنامه‌های روز قبل را به خانه می‌آوردند و معمای داستان‌ها را حل می‌کردند یا نیو شعری را که توی مدرسه حفظ کرده بود برایشان می‌خواند. چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد: «در این دنیای فانی، هر آنچه دیده‌ات دید خیال است و خیال است و خیال است.» اما این تنها چیزی بود که یادش می‌آمد.

به خودش گفت اینجا آن قدرها هم بد نیست. شاید خانم و آقای برن مشخصاً مهربان نبودند، اما به نظر بدجنس هم نمی‌آمدند. نمی‌خواستند خانواده‌اش باشند، اما شاید خیر نیو در همین بود. شاید کارماین با مادر جدیدش خوشحال باشد، اما او فقط یک نوزاد بود و آمادگی‌اش را داشت تا هر کسی را که لبخند مهربان و آغوش گرمی نثارش کند دوست داشته باشد. نیو یک طفل نبود. در کنار برن‌ها، غذا برای خوردن و جایی برای خوابیدن و کاری برای انجام دادن داشت. شاید همین کافی بود؛ قرار هم بود خیلی زود به مدرسه برود.

فکر کرد زندگی‌اش بهتر از داجی طفلک است.

چمدانش را توی کم‌دیواری راهرو پیدا کرد؛ کنار یک‌عالمه لحاف و تشک بود. تشک کاهی بافته‌شده از موی اسب را باز کرد و بالشت نازک و زردرنگی را روی آن گذاشت. یک ملافه‌ی سفید و یک روتختی بیدخورده هم آنجا بود.

وقتی جایش را آماده کرد، رفت دستشویی توی حیاط. موقع برگشتن، متوجه شد یکی - احتمالاً خانم برن - وقتی او نبوده، به آشپزخانه آمده است. حالا روی درِ یخچال قفل زده شده بود.

فصل نه

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

امروز دوشنبه است، اما خبری از مدرسه نیست. روز بازآموزی معلم‌هاست. رالف و دینا سر کار هستند. جک با بعضی از دوستانش فوتبال بازی می‌کند و مالی هم دلش نمی‌خواهد کل روز را تنها توی خانه بگذراند.

به این نتیجه می‌رسد که شاید بهتر باشد برود پیش ویوین و چند ساعت از پروژه‌ی خدمات اجتماعی‌اش را بگذراند. چند هفته‌ای می‌شود که خودش تنها آنجا می‌رود. موقع برگشت اتوبوس سوار می‌شود و قبل از اینکه رالف و دینا از سر کار بیایند، به خانه برمی‌گردد. دستگاه ضبط صدا را هم می‌آورد. هنوز توی کوله‌اش است. شاید بتواند چند سؤال دیگر از ویوین بپرسد.

مالی دم در خانه‌ی ویوین که می‌رسد، زنگ می‌زند. کسی جواب نمی‌دهد. دست‌هایش را روی شیشه سایه‌بان می‌کند و نگاهی به راهروی تاریک توی خانه می‌اندازد.

ویوین که هیچ وقت بیرون نمی‌رود، می‌رود؟ مالی دستگیره‌ی در را امتحان می‌کند. دستگیره می‌چرخد.

پایش را توی راهرو می‌گذارد و می‌گوید: «سلام...»

شاید ویوین صدایش را نمی‌شنود. مالی توی راهرو راه می‌افتد و با تردید نگاهی به اتاق نشیمن می‌اندازد.

سایه‌بان‌ها بسته است. ویوین آنجا نیست. یعنی مالی باید برود؟ وقتی کسی اینجا نیست تا به حرف‌هایش گوش کنی، این خانه حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و از هر چیز صدایی می‌آید. کفِ اتاقِ قرچ‌و‌قروچ می‌کند، شیشه‌ی پنجره‌ها تق‌تق می‌کند، مگس‌ها وزوز می‌کنند و پرده‌ها پرپر. بوی کتاب‌های قدیمی و یک غذای خوش‌عطر را که توی آشپزخانه روی گاز است حس می‌کند. تری باید آنجا سرگرم آشپزی باشد.

مالی در حال نگاه کردن به کتاب‌های روی یکی از قفسه‌هاست که دری باز می‌شود. به آشپزخانه که در طرف دیگر است، نگاهی می‌اندازد. تری با عجله به طرف او می‌آید.

مالی برمی‌گردد: «ا، سلام.»

تری دستمال توی دستش را به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌دهد و می‌پرسد: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

مالی بریده‌بریده می‌گوید: «چندبار زنگ زدم. همین‌طوری اومدم تو. فکر کردم...»

«ویوین می‌دونه قراره به این زودی بیای؟»

«راستش، نه. من فقط... آخه مدرسه تعطیله... منم...»

تری چشم‌هایش را ریز می‌کند و اخم‌هایش توی هم می‌رود. «مدرسه تعطیله. این دلیل نمی‌شه هر وقت خواستی، سرت رو بندازی پایین و بیای اینجا!»

مالی حس می‌کند صورتش داغ می‌شود. «می‌دونم... من فقط... متأسفم!»

«ویوین برنامه‌ی روزانه‌ی مشخصی برای خودش داره. هشت یا نه از خواب بیدار می‌شه و حدود ساعت ده می‌آد پایین... ولی مسئله این نیست. تو بدون اجازه اومدی تو!»

مالی این کار را نکرده بود؛ او فقط دستگیره‌ی در را چرخاند. «نه، این طوری...»

اما تری به مالی اجازه نمی‌دهد حرفش را تمام کند و می‌گوید: «و یه چیز دیگه... امروز صبح رفتم اتاق زیرشیروونی. اصلاً اون بالا داری کار خاصی می‌کنی؟» تری دستی را که کهنه توی آن است، به پهلویش می‌زند. «جک راضی‌م کرد این پیشنهاد رو به ویوین بدم. نپرس چرا. بچه‌ای مثل تو... گوش کن، چی می‌گم... اگه نتونی این کار رو تموم کنی...»

مالی می‌گوید: «من دارم نهایت سعیم رو می‌کنم.»

تری سرش را تکان‌تکان می‌دهد. «اگه نتونی کارِ تو درست انجام بدی، این منم که جلوی ویوین خراب می‌شم. می‌فهمی؟ یا فقط داری به خودت فکر می‌کنی؟»

مالی تعجب می‌کند چطور یکدفعه اشک راه نگاهش را می‌بندد. گریه نمی‌کند؛ او هیچ‌وقت گریه نمی‌کند. مطمئناً جلوی تری گریه نمی‌کند. به جایی پشت سر او خیره می‌شود و سعی می‌کند روی گلدان آبی‌رنگ درخشانی که روی میز است متمرکز شود و جلوی اشکش را می‌گیرد.

هر حرفی که می‌خواهد به تری بزند، همان‌جا خفه می‌شود. می‌داند هیچ فایده‌ای ندارد، بخواهد به این بی‌انصافی اعتراض کند. تری

همین الان هم به این نتیجه رسیده که مالی به درد نخور است؛ یک بچه‌ی از زیرِ کار در رو؛ دزد!

بچه‌ای مثل تو!

تری آهی می‌کشد. «ببین... نمی‌خوام بهت سخت بگیرم. جک دوستت داره. فقط کار اتاق زیرشیروونی رو تموم کن. باشه؟ دیگه هم بدون اجازه نیا اینجا، فهمیدی؟»

مالی با سر تأیید می‌کند، اما هنوز نگاهش به گلدان است. گل‌های بنفش توی آن است و همین‌طور شاخه‌های بلندی که سفید و پَرمانند هستند.

تری ادامه می‌دهد: «فکر کنم حالا که اینجا، می‌تونیم ببینیم ویوین می‌خواد بالا کاری انجام بده یا نه... ولی باید منتظرش بمونی که بیاد پایین. من که نمی‌رم بالا هولش کنم. تازه، منم واسه خودم کارهایی دارم که باید انجام بدم. به نظرم می‌تونی همین‌جا منتظر بمونی.» بعد برمی‌گردد به آشپزخانه و در را پشت سرش باز می‌گذارد.

مالی روی یک صندلی وا می‌رود. نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌ها می‌اندازد، اما جرئت نمی‌کند هیچ‌کدامشان را بردارد. احتمالاً تری فکر می‌کند مالی به هر کتابی دست بزند، آن را می‌دزد.

کتابی که ویوین به مالی داد هنوز توی کیفش است. آن کتاب تنها چیزی است که از اتاق زیرشیروانی بیرون آمده! مالی آن را از کیفش بیرون می‌آورد و صفحه‌ی اولش را باز می‌کند.

خطوط مرتب صفحه آرامش می‌کند. با خواندن کتاب حس می‌کند ضربان قلبش کند می‌شود. اجازه می‌دهد برای مدتی مشکلات کس دیگری ذهنش را پُر کند؛ مشکلاتی که مالی می‌تواند با تمام شدن کتاب آن‌ها را ببوسد و کنار بگذارد.

خورشید توی آسمان بالاتر می‌آید و اتاق را روشن‌تر می‌کند و مالی هم مشغول خواندن داستان مَتیو کاتبرتِ پیر است که با کالاسکه‌اش جایی می‌رود و خانم لیندی طبق معمول، فضولی‌اش گُل کرده است. خانم لیندی او را یاد تری می‌اندازد. با این فکر لبخند می‌زند. اصلاً اون بالا داری کاری می‌کنی؟ این حرفی است که مطمئناً خانم لیندی ممکن است بگوید. ورق می‌زند؛ حالا متیو به ایستگاه قطار رسیده و دختری را ملاقات کرده است؛ یتیمی که به خانه‌ای احتیاج دارد.

کاتبرت‌ها دختر نمی‌خواهند، پسر می‌خواهند، پسری که توی کارهای مزرعه کمکشان کند. اما به‌جای آن یک دختر مو قرمز گیرشان آمده که زیاد حرف می‌زند و به کارشان هم نمی‌آید.

درواقع، آن چیزی نبود که برایش ثبت‌نام کرده بودند.

کمی که می‌گذرد، درِ هال باز می‌شود و مالی سرش را بالا می‌آورد. ویوین می‌آید تو، نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازد و بعد نگاهی روی مالی متمرکز می‌شود و لبخند می‌زند.

می‌گوید: «صبح به این زودی؟! شاید امروز بذارم یکی از جعبه‌ها رو خالی کنی. شاید هم دوتا، اگه خوش‌شانس باشی. شاید یه چندتا از سؤال‌هایی رو هم که واسه پروژه‌ی مدرسه بهش احتیاج داری جواب دادم. فعلاً بیا یه فنجون چای بخوریم.»

نیو

آلبانز / مینه‌سوتا / سال ۱۹۲۹

صبح روز دوشنبه که تقریباً پنج روز از آمدنش به خانه‌ی برن‌ها می‌گذشت، نیو صبح زود بیدار شد و توی سینک ظرف‌شویی صورتش را شست. موهایش را دو طرف سرش بافت و روبان‌هایی را که لای دورریزهای اتاق خیاطی پیدا کرده بود به پایانشان بست. بعد تمیزترین لباس و پیش‌بندسارافونی‌اش را پوشید.

سر صبحانه - که جو دوسر بدون شکر بود - نیو از برن‌ها پرسید چطور باید به مدرسه برود.

خانم برن نگاهی به شوهرش و بعد به نیو انداخت. «دُرُوتی، من و آقای برن فکر می‌کنیم تو آمادگی مدرسه رفتن نداری.»

نیو نگاهی به آقای برن انداخت که بند کفشش را به‌زحمت می‌بست. گفت: «ولی قرار بود برم...»

خانم برن گفت: «الان وقت مناسبی برای مدرسه رفتن نیست. یه ماهی می‌شه مدرسه شروع شده. خیلی عقب افتادی و امکان نداره امسال بتونی خودت رو به بقیه برسونی.»

پوست نیو خارش گرفت. «ولی... خانم اسکچرد گفت...»

«فعلاً که خانم اسکچرد اینجا نیست، هست؟ فعلاً ماییم که تصمیم می‌گیریم چی به نفع توئه! حالا هم فکر می‌کنیم بهتره صبر کنی. خدا می‌دونه توی اون خراب‌شده چه‌جور آموزشی بهت داده‌ن.»

نیو یک‌دفعه گفت: «من توی خرابه زندگی نمی‌کردم! کلاس چهارم بودم. معلم خانم اورینگ بود. من توی گروه کُر بودم. یه اُپرت^{۲۰} هم کار کردیم؛ سنگ‌ریزه‌های جلاخورده.»

خانم و آقای برن هر دو نگاهش کردند. از وقتی نیو به خانه‌شان رفته بود، این‌قدر طولانی حرف نزده بود.

او ادامه داد: «من مدرسه رو دوست دارم.»

خانم برن از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن ظرف‌ها شد. با اینکه نیو هنوز ساندویچ نان تُستش را تمام نکرده بود، بشقاب او را هم برداشت.

گفت: «دختره‌ی گستاخ! دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. واضحه؟»

موضوع مدرسه دیگر هیچ‌وقت مطرح نشد.

آقای برن همیشه بعد از صبحانه بیرون می‌رفت. البته نیو هیچ‌وقت مطمئن نبود او آن بیرون چه کار می‌کرد. بعد از شستن ظرف‌ها، نیو هم می‌توانست به اتاق خیاطی برود. خانم برن چندبار در روز به آنجا سر می‌زد، اما هیچ‌وقت سوزن دست نمی‌گرفت. چیزهایی را که می‌دوختند وارسی می‌کرد، سفارش‌های جدیدتر را به آن‌ها می‌داد و لباس‌هایی را که کارشان تمام شده بود جمع‌آوری می‌کرد.

توی خانه‌ی برن‌ها، قوانین زیادی وجود داشت. نیو معمولاً این قوانین را بعد از شکستن آن‌ها یاد می‌گرفت. هر روز صبح باید ملافه‌ی رختخوابش را منظم و مرتب تا می‌کرد. درها همیشه بسته بودند، مگر اینکه کسی می‌خواست از آن‌ها رد شود. نیو نباید توی آشپزخانه می‌ماند، مگر برای شستن ظرف‌ها یا جمع‌وجور کردن میز بعد از خوردن غذا. توی غذا پختن کمک نمی‌کرد؛ شاید چون خانم برن می‌ترسید

دخترک غذا کِش برود!

خانم برن به آن‌ها ماش پخته‌ی کنسروی، سیب‌زمینی آب‌پز پُرنشاسته و خورش آبکی می‌داد. طعم آن غذا افتضاح بود؛ تازه کافی هم نبود و نیو همیشه ته دلش احساس گرسنگی می‌کرد. او هم مثل فَنی، هر وقت می‌شد، یک تکه نان یا سیب توی جیبش قایم می‌کرد.

هوا که سردتر شد، رنگ برگ درخت‌ها اول گُلی‌رنگ و بعد قرمز تند و در آخر قهوه‌ای تیره شد. یک روز خانم برن نگاهی به سرتاپای نیو انداخت و از او پرسید لباس دیگری دارد یا نه.

نیو نگاهی به پیراهن چهارخانه‌ی آبی - سفیدش انداخت؛ همانی که توی یتیم‌خانه به او داده بودند. «فقط همون چهارخونه قهوه‌ایه، خانم.» توی این مدت، یک روز چهارخانه‌ی آبی را پوشیده بود و روز بعد قهوه‌ای را؛ یک روز درمیان.

خانم برن گفت: «خُب پس، واسه خودت یه چیزهایی درست می‌کنی.»

بعدازظهر آن روز، خانم برن نیو را به فروشگاه برد.

گفت: «می‌تونی سه نوع پارچه‌ی مختلف برای خودت انتخاب کنی. بذار ببینم... هرکدوم دو متر و نیم. لباسش باید محکم و ارزون قیمت

دریاد.»

خانم برن نیو را برد به آن بخشِ فروشگاه که پر از توپ‌های پارچه بود و سرش را به‌طرف ارزان‌هایش تکان داد. نیو یک پارچه‌ی چهارخانه‌ی آبی - خاکستری‌رنگ و یک طرح‌دار سبز و یک بُته‌جقه‌ای صورتی انتخاب کرد. خانم برن برای اولی و دومی سر تکان داد، اما برای سومی قیافه‌اش توی هم رفت. «وای، خدایا! آخه با موهای قرمز؟!» بعد توپ پارچه‌ی کتان آبی‌رنگ و راه‌راهی را بیرون کشید. پرسید: «کت داری؟ یا ژاکت؟»

نیو به کت توی چمدانش که چند شماره برایش کوچک بود فکر کرد و سرش را تکان داد که نه.

بعد از اینکه مغازه‌دار پارچه را اندازه زد و برید و توی کاغذ قهوه‌ای‌رنگی پیچید و دورش را با نخ کتان بست، نیو دنبال خانم برن از مغازه خارج شد و به مغازه‌ی دیگری در همان خیابان رفت، آن‌جا پر از لباس‌های آماده بود. خانم برن مستقیم رفت سُرُوقِ قفسه‌ی تخفیف‌خورده‌ها که ته مغازه بود و یک کت پشمی خردلی‌رنگ پیدا کرد که دکمه‌های مشکی داشت و چند سایز هم برای او بزرگ بود. گفت: «خُب، معامله‌ی خوبیه. بعدشم معنی نداره یه چیزی بگیریم که یه ماه دیگه اندازه‌ت نشه.»

نیو از آن کت متنفر بود. رنگش افتضاح و جنسش زبر بود و تنش را می‌خاراند و حتی گرم هم نگهش نمی‌داشت. تعجیبی نداشت که ته

مغازه توی قفسه‌ی فروش‌نرفته‌ها پیدایش کردند. اما می‌ترسید ردش کند. به‌زودی هوا سردتر می‌شد و اگر اعتراض می‌کرد، ممکن بود خانم برن اصلاً برایش کتی نخرد.

«ممنونم، خانم.»

«خواهش می‌کنم. حالا چون کتی که انتخاب کردی ارزون بود، می‌تونم یه چیز دیگه هم برات بخرم.» خانم برن دوتا ژاکت از رگال جنس‌های ته‌انباری بیرون کشید، یکی به‌رنگ آبی نفتی و آن‌یکی استخوانی.

وقتی به خانه برگشتند و نیو با آن ژاکت آبی نفتی خودش را توی آینه‌ی راهرو دید، حس کرد با این لباس راحت‌تر می‌تواند اسمش را بپذیرد و وقتی با آن صدایش می‌کنند، جواب بدهد. دیگر آن نیوی نبود که مادر بزرگ و عمه‌ها و عمویش را توی ایرلند گذاشت و با کشتی آگنس‌پولین راهی اقیانوس شد، همان دختری که با خانواده‌اش توی خیابان الیزابت زندگی کرده بود و با داچی و کارماین توی آن قطار پُرسروصدا روی یک نیمکت نشسته بود.

نه، او حالا دُرُوتی بود.

فصل ده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

لحاف کهنه‌ای را که طرح حلقه رویش دارد بالا می‌گیرد و می‌گوید: «این چی؟ دیگه احتیاجش ندارین، درسته؟»

ویوین می‌گوید: «فقط تاش کن و بذارش روی اون کُپه‌ای که اون جاست.» و به چیزهایی که مالی قبل از آن از صندوق درآورده بود اشاره کرد.

مالی توی دلش غُر می‌زند. اگر ویوین چیزی را دور نریزد، او چطور می‌تواند تری را متقاعد کند که این بالا مشغول کار است؟ صندوق را خالی کرده، اما تنها چیزی که ویوین اجازه داد دور بریزد، چندتا حوله‌ی کهنه بود.

مالی لحاف را تا می‌کند و آن را تَلِپی روی زمین می‌اندازد. خم که می‌شود، می‌بیند صندوق هنوز خالی خالی هم نشده است. دستش را به

گوشه‌ی عقبی صندوق می‌رساند و پارچه‌ی لول‌شده و نازکی را بیرون می‌کشد. بافتش شُل و وارفته است. ظاهراً یک زمانی رنگش سفید بوده! مطمئناً ارزش نگه‌داشتن ندارد. برای همین، به‌طرف کیسه‌ی زباله می‌رود.

ویوین همان‌طور که روی جعبه نشسته، می‌گوید: «خدای من! هیچ فکرش رو نمی‌کردم این پارچه این تو باشه! بده ببینم...»

مالی به اعتراض می‌گوید: «ولی باید یه چیزهایی رو هم بریزیم بره!»

ویوین دستش را دراز می‌کند تا پارچه را از دست مالی بگیرد و می‌گوید: «این قدر عجول نباش! باید با دقت همه‌چی رو ببینی.» و لباس را باز می‌کند. چندتا چیز روی پاهایش می‌افتد: یک بالشتک سوزن که سوزن‌ها سیخ‌سیخ روی آن را پر کرده‌اند، دو قرقره نخ، یک قیچی کوچک و یک پاکت سوزن. دکمه‌هایی هم تند و تند مثل باران پایین می‌ریزند.

ویوین مُشتش را با آن‌ها پر می‌کند و می‌گوید: «دیدی؟»

مالی آهی می‌کشد. «پس همه‌ی این‌ها رو هم نگه می‌داریم؟»

ویوین می‌گوید: «یه معامله‌ای باهات می‌کنم... اون پارچه کشفافه رو می‌تونی بندازی دور، به‌شرط اینکه یه جعبه یا کیسه برام پیدا کنی

تا این وسایل خیاطی رو بریزم توش.»

مالی سرش را تکان‌تکان می‌دهد و بعد از زیرورو کردن وسایلی که تازه از صندوق درآورده، جعبه‌ی چوبی کوچکی پیدا می‌کند. «این خوبه؟»

«عالیه!» ویوین نخ و سوزن‌ها را توی جعبه می‌ریزد و بالشتک سوزن را گوشه‌ای می‌چپاند. «هنوز هم یکی می‌تونه از این‌ها استفاده کنه. شاید یکی مثل تو. خیاطی می‌کنی؟»

مالی می‌خندد. یعنی ویوین خیال می‌کند او گوشه‌ای می‌نشیند و گلدوزی می‌کند؟

«چی باید بدوزم؟»

«نمی‌دونم... شاید لباس. شلوارها، پاره‌ن. اوناها، روی زانوها! دوست نداری یاد بگیری چطوری باید اون‌ها رو بدوزی؟ یا اگه یه روز دکمه‌ت بیفته، چی کار می‌کنی؟»

مالی نگاهی به شلوار و تی‌شرتش می‌اندازد؛ تی‌شرتش مشکی است و روی آن رُز نقره‌ای‌رنگی چاپ شده است. «من پیرهن دکمه‌دار

ندارم. تازه، دلم می‌خواد شلوارم هم همین‌طوری باشه. از دستِ دوم‌فروشی گرفته‌مش. هر وقت هم بخوام، می‌تونم یکی دیگه بخرم.»

ویوین سرش را تکان می‌دهد. «جَوون‌های امروزی! از قصد لباس‌های پاره می‌پوشن. هر چیزی رو که یه کم کهنه شده باشه می‌ندازن دور. زمان ما این‌طوری نبود. ما همه‌چی رو وصله‌پینه می‌کردیم...» او به حرفش ادامه می‌دهد. «ما با همه‌چی سر می‌کردیم... چاره‌ای نداشتیم!»

مالی دوست ندارد کسی برایش سخنرانی کند، اما آن‌قدر کنج‌کاو هست که این ناراحتی را تحمل کند. یعنی ویوین همیشه ثروتمند نبوده؟ می‌پرسد: «دارین درباره‌ی وقتی حرف می‌زنین که توی ایرلند زندگی می‌کردین؟» و مشغول برگرداندن وسایل به داخل صندوق می‌شود و ملافه‌های مرتب تاشده را کف آن می‌چیند و لحاف را برمی‌دارد تا روی همه بگذارد. «یا بعدها که اومدین مینه‌سوتا؟»

ویوین نفسش را با صدای خاصی از دماغش بیرون می‌دهد و می‌گوید: «توی مینه‌سوتا که یه‌عالمه خیاطی کردم. صبرکن بذار دوباره یه نگاهی به اون لحاف بندازم.»

مالی لحاف را به او می‌دهد. پنبه‌های داخلش از بعضی سوراخ‌ها بیرون زده و رنگ‌هایش دیگر براق نیست؛ رنگ‌های بنفش آن حالا به صورتی و یاسی می‌زند و رنگ‌های زردش هم تقریباً سفید شده است.

ویوین می گوید: «به نظرم می شه به جای اینکه دوباره بذاریمش توی صندوق، بندازیمش روی یکی از تخت های طبقه ی پایین.»

مالی فکر می کند به خوبی این نیست که آن را دور بیندازند، اما از هیچی که بهتر است. این هم راهی است تا به تری نشان دهد این بالا کار می کند. تازه، آن لحاف هنوز هم قشنگ و گرم است. شاید حق با ویوین باشد؛ خجالت آور است که فقط چون عالی نیست، بخواهند آن را دور بیندازند.

می پرسد: «خُب، چه جور دوخت و دوزی توی مینه سوتا انجام می دادین؟» و دفترچه ای را که تری به او داده برمی دارد. از آن برای نوشتن فهرست چیزهایی که توی هر بسته هست استفاده می کند؛ اما کاربرد دیگری هم می تواند داشته باشد. ضبط صوتش طبقه ی پایین توی کوله اش است. برای همین، یکی از صفحه های تمیز دفترچه را انتخاب می کند و آماده است تا هرچه ویوین می گوید یادداشت کند.

«بیشتر لباس.»

«برای خودتون؟»

ویوین می گوید: «خُب، یه چیزهایی هم واسه خودم می دوختم و می پوشیدم... ولی بیشتر واسه دیگران سوزن می زدم. تا اینکه... خُب... تا اینکه دیگه هیچ کس نمی خواست لباسی بخره.»

«چرا نمی‌خواستن؟»

«چون یه موقعی رسید که دیگه فقط مهاجرهای بیچاره‌ی ایرلندی نبودن که باید یاد می‌گرفتن با چیزی که داشتن یا نداشتن بسازن. همه باید یه جوری سر می‌کردن.»

دُروتی

آلبانز / مینه‌سوتا / سال ۱۹۲۹

یک بعدازظهر سه‌شنبه‌ی آرام، درست کمی بعد از اینکه دُروتی دوخت یکی از لباس‌های تازه‌اش را تمام کرده بود، سَروکله‌ی خانم برن توی اتاق خیاطی پیدا شد. از همان لحظه مشخص بود اتفاقی افتاده است. ناراحت به نظر می‌آمد. موهای کوتاه و تیره‌اش که همیشه موج‌های مرتبی داشت به‌هم‌ریخته بود. فَنی از جایش پرید، اما خانم برن او را با علامت دست پس زد.

گفت: «دخترها!» دستش را به گلویش گرفت. «باید یه چیزی رو بهتون بگم. بازار سهام امروز سقوط کرد.»

دُروتی نمی‌دانست بازار سهام چیست. بعداً فَنی برایش توضیح داد؛ خودش هم مطمئن نبود اما فکر می‌کرد چیزی شبیه بانک باشد؛

جایی که آدم‌های ثروتمند پولشان را آنجا می‌گذاشتند و اگر سقوط می‌کرد... خُب شبیه ورشکستگی بانک بود و پولت کاملاً به باد می‌رفت.

خانم برن زیر لب گفت: «بعضی از آدم‌ها دارن همه‌چی شون رو از دست می‌دن.» و پشت صندلی ماری را محکم با دست گرفت. «اگه خودمون غذا برای خوردن نداشته باشیم، به‌سختی می‌تونیم پول شما رو بدیم، درسته؟» بعد درحالی که سرش را تکان‌تکان می‌داد، برگشت و از اتاق خارج شد.

دُرُوتی صدای درِ جلویی را شنید که باز شد و خانم برن تَق‌وَتَق از پله‌ها پایین رفت.

در چند روز آینده، کم‌کم دروتی بیشتر از قبل متوجه شد چه اتفاقی افتاده است. آقای برن بخش زیادی از سرمایه‌اش را در بازار سهام سرمایه‌گذاری کرده بود و حالا پولش دود شده بود و رفته بود هوا. دیگران هم که پولشان را از دست داده بودند، حالا دیگر سفارش لباس نمی‌دادند. خودشان برای خودشان لباس می‌دوختند یا آن‌هایی را که داشتند، رفو می‌کردند یا اصلاً کاری نمی‌کردند.

هفته‌ها گذشت و دُرُوتی و خانم‌های دیگر لباس‌هایی را که دستشان بود تمام کردند، اما تک‌وتوک سفارش جدیدی به دستشان می‌رسید. بیرون هم برف می‌بارید.

دُرُوتی از آن سرما شوکه شده بود. توی کینوارا^{۲۱}، زمستان‌ها سرد و خاکستری و نمور بود و توی نیویورک هم زمستان‌ها فلاکت‌بار و

افسرده‌کننده. اما اینجا انگشت‌هایش آن‌قدر خشک می‌شد که مجبور بود هرآزگاهی دست از کار بکشد و آن‌ها را بمالد تا بتواند دوباره به دوختن ادامه بدهد.

روز کریسمس، بعد از ساعت کاری، فَنی یواشکی بسته‌ی کوچکی را به او داد که توی کاغذ قهوه‌ای‌رنگی پیچیده شده بود. درگوشی گفت: «بعداً بازش کن. بگو از خونه آوردی‌ش.»

دُروتی به‌سختی از وسط برف رد شد و خودش را به دستشویی توی حیاط رساند و بسته را باز کرد. یک جُفت دستکش پشمی قهوه‌ای و ضخیم توی آن بود. آن‌ها را محکم به سینه‌اش چسباند و دلش از محبت فَنی و همین‌طور آن دستکش ضخیم گرم شد.

یکی از روزهای ژانویه، خانم برن به اتاق خیاطی آمد و از سالی، جان و بارنایس خواست بروند توی راهرو. کمی که گذشت، برگشتند؛ در سکوت وسایلشان را برداشتند و رفتند.

یکی از بعدازظهرهای پُر باد ماه مارس بود که خانم برن به اتاق خیاطی آمد و سراغ ماری را گرفت. دُرُوتی، علی‌رغم نگاه‌های عبوس ماری، دلش به حال او سوخت. این چیزی بود که ماری همیشه از آن می‌ترسید و بالاخره هم اتفاق افتاد.

یک هفته بعد، زنگ در به صدا درآمد. فَنی و دُرُوتی متعجب به هم نگاه کردند. دُرُوتی از روزی که به آنجا آمده بود تا آن زمان صدای زنگ در را نشنیده بود.

شنیدند که خانم برن باعجله از پله‌ها پایین آمد. صدایش را شنیدند که توی راهرو با مردی حرف زد.

درِ اتاق خیاطی باز شد. مرد چاق و قدکوتاهی که کلاه مشکی و کت خاکستری‌رنگی به تن داشت وارد اتاق شد. سیل مشکی داشت و استخوان فکش شبیه سگ‌های پاکوتاه بود.

پرسید: «دختره اینه؟» و انگشت گوشت‌آلایش را به سمت دُرُوتی گرفت.

خانم برن با سر تأیید کرد.

مرد کلاهش را برداشت و روی میز کوچک کنار در گذاشت. از یکی از جیب‌هایش کاغذی را بیرون کشید و از آن یکی هم عینکش را. «بذار ببینم... نی ئور؟»

کمی طول کشید تا دُروتی متوجه شود که مرد سعی می‌کند اسم قدیمی‌اش را تلفظ کند. «الان دُروتی صدام می‌کنن.»

از بالای عینک نگاهی به خانم برن انداخت. «شما اسمش رو عوض کردین و گذاشتین دُروتی؟»

خانم برن جواب داد: «ما فکر کردیم این دختر بهتره یه اسم آمریکایی داشته باشه.»

«و فامیلی‌ش رو عوض نکردین؟»

«معلومه که نه!»

«به حضانت فکر نمی‌کردین؟»

«خدای من، نه!»

ساعت بالای پیش‌بخاری تیک‌تاکِ بلندی کرد. مرد کاغذش را تا کرد و توی جیبش گذاشت.

گفت: «دُروتی من آقای سورنسون هستم، نماینده‌ی محلی انجمن حمایت از کودکان. به اسکان بچه‌هایی که با قطار به اینجا می‌آن، نظارت می‌کنم. بیشترِ وقت‌ها اسکان بچه‌ها اون‌طور که باید پیش می‌ره و همه شاد و خوشحالن... ولی گاهی پیش می‌آد که... مجبور می‌شیم... اقامتگاه جدیدی رو برای یه بچه در نظر بگیریم. متوجهی چی می‌گم؟»

دُروتی با سر تأیید کرد؛ البته که نمی‌دانست منظور از اقامتگاه چیست. خانم برن به‌طرف پنجره رفت و پرده‌ی تور را کنار زد و به خیابان خیره شد.

«خوبه... یه خانواده توی همین‌گفورد هست... یعنی، توی یه مزرعه خارج از شهر... که دنبال یه دختر هم‌سن و سال تو می‌گرده. مادر و پدر و چهارتا بچه. ویلما و جرالد گروت.»

دُروتی رو کرد به خانم برن و گفت: «شما دیگه من رو نمی‌خوانین؟»

با اینکه دُرُوتی خوب می‌دانست از نظر خانم برن او فقط یک نیروی کمکی برای دوخت و دوز بود، شوکه شده بود. اینجا برایش خانه‌ای پُرمهر یا دوستانه نبود، اما به هر حال خانه بود.

و حالا؟ کجا باید می‌رفت؟

آقای سورنسون گفت: «شرایط پیچیده‌ایه.»

خانم برن با حرکتِ تندی پرده را انداخت و به سمت آن‌ها چرخید. با صدای بلند گفت: «اون زیاد می‌خوره! مجبور شدم یخچال رو قفل کنم! ما براش لباس خریدیم! یه عالمه لباس! بهش جای خواب دادیم.... و کافی نیست! هیچ وقت کافی نیست!»

بعد کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و دوید بیرون توی راهرو و بعد هم طبقه‌ی بالا و درِ طبقه‌ی بالا را محکم به هم کوبید.

سه نفرِ توی اتاقِ همگی ساکت بودند. دُرُوتی خجالت‌زده شد؛ طوری که انگار کار اشتباهی کرده است! اما که چه؟ خانم برن مدت‌ها قبل از آمدن او درِ یخچال را قفل می‌زد. اما آیا آقای سورنسون چیزی را که آن موقع شنیده بود باور می‌کرد؟ فکر می‌کرد او شکمو و ناسپاس است؟

فَنی محکم گفت: «اون زن باید خجالت بکشه! این دختر یه پاره پوست و استخوون بیشتر نیست. اون‌ها حتی تا الان مدرسه هم نفرستاده‌نش.»

چشم‌های دُروتی از اشک داغ شده بود و از روی قدرشناسی لبخند کوتاهی به فَنی زد.

آقای سورنسون صدایش را صاف کرد و گفت: «خُب، شاید این‌طوری بهتر باشه. تاجایی که شنیده‌م، گروت‌ها روستایی‌های خوبی هستن.»

دُروتی با ترس‌ولرز پرسید: «اون‌ها چهارتا بچه دارن؟ یکی دیگه می‌خوان چی کار؟»

«تصورِ من اینه که... البته می‌تونه اشتباه باشه، چون من هنوز افتخار نداشته‌م اون‌ها رو از نزدیک ببینم... خانوم گروت بازهم باردار شده و کسی رو می‌خواد که بتونه توی بچه‌داری کمکش کنه.»

دُروتی یاد کارماین افتاد. یاد میزی که افتاد، چیزی گلوش را فشار داد. خانه‌ی روستایی کوچک و سفیدرنگی را تصور کرد با پشت‌پنجره‌ای‌های مشکی؛ یک طویله‌ی قرمز پشت خانه و جوجه‌های تپلی توی مرغدانی. شاید قرار بود آن شکلی باشد. «کی باید برم اون‌جا؟»

آقای سورنسون گفت: «من همین الان می‌برمت پیششون.»

فَنی دُروتی را تماشا کرد که مشغول جمع کردن چمدان قهوه‌ای‌رنگش شد و لباس‌ها و ژاکت‌های جدیدش و همین‌طور لباس‌های کهنه‌ای را که از مرکز حمایت از کودکان آورده بود و دستکش‌های قهوه‌ای و گرمش را توی آن گذاشت. می‌خواست آن کت خردلی‌رنگ و بدترکیب را با خودش نبرد، اما فَنی سرش را تکان داد که نه.

«هوا اونجا توی روستا از اینجا توی شهر هم سردتره. باور کن احتیاجت می‌شه.»

دُروتی با احتیاط کت را پوشید و یک پنیِ داچی را توی یکی از جیب‌هایش گذاشت و دکمه‌اش را محکم بست تا بیرون نیفتد.

بعد فَنی به او اشاره کرد و او را برگرداند توی اتاق خیاطی. زن یک قیچی، دو قرقه‌نخ، یک بالشتک سوزن و سوزن ته‌گرد و یک بسته سوزن برداشت. چندتا دکمه‌ی زرّقی‌برقی سفید هم برداشت و همه‌ی آن‌ها را لای پارچه‌ی تنزیب پیچید تا دُروتی آن‌ها را توی چمدانش بیندازد.

دُروتی پرسید: «به دردسر نمی‌افتی؟»

فَنی گفت: «پِه! اصلاً برام مهم نیست.»

دُروتی سعی نکرد با خانم برن خداحافظی کند، اما فَنی را طولانی بغل کرد و فَنی هم صورت او را توی دست‌های سرد و کوچکش گرفت. یواشکی به او گفت: «نیو، تو دختر خوبی هستی. نذار کسی چیزی غیرِ این بهت بگه.»

دخترک با سر تأیید کرد، بالینکه مطمئن نبود آن لحظه چه کسی است؛ نیو یا دُروتی یا کلاً یک نفر دیگر؟ یک دختر خوب؟ یا کسی که هیچ‌کس او را نمی‌خواست؟

اما دوباره فَنی را بغل گرفت و خداحافظی کرد. بعد به آقای سورنسون گفت که آماده‌ی رفتن است.

فصل یازده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

وقتی مالی توی آزمایشگاه علوم کیفِ غذای قهوه‌ای‌رنگش را روی یکی از میزها می‌اندازد، لوری می‌گوید: «می‌خوای موهات بلند بشه و اون رگه‌ی آبی‌ش، خودش کم‌کم از بین بره؟»

مالی شانه بالا می‌اندازد. اینکه یادش بماند مُدام آن را رنگ کند برایش دردسر شده است. آن رگه‌ی آبی را دوست دارد، اینکه دیگران را مجبور می‌کند دو بار نگاهش کنند و بعد رویشان را برگردانند دوست دارد. این را هم که باعث می‌شود ظاهرش، همان‌طور که در درونش حس می‌کند، متفاوت به نظر برسد دوست دارد.

اما حالا که فکرش را می‌کند، شاید این اواخر متفاوت دیده شدن خیلی برایش مهم به نظر نیامده باشد.

«حدوداً ده ساعت از برنامه‌ی خدمات اجتماعی‌ت رو هم انجام دادی، درسته؟» لوری مالی را تماشا می‌کند که ساندویچش را از کیفش بیرون می‌آورد. «چطور پیش می‌ره؟ لطفاً فقط نگو خوبه! یه چیز جالب برام تعریف کن.»

مالی سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و کمی می‌خندد.

لوری لبخند می‌زند. می‌گوید: «ما باید این حرف‌ها رو بزنین، من و تو. لازم نیست همیشه کسل‌کننده باشن. همچین قانونی نیست.»

کسل‌کننده؟ مالی هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد کسل‌کننده باشد. یعنی لوری این‌طور فکر می‌کند؟ وقتی حرف‌هایی را که هر هفته زده‌اند، توی ذهنش مرور می‌کند، متوجه می‌شود چرا لوری چنین فکری کرده است.

برای امتحان می‌گوید: «بد نبود. راستش بهتر از چیزیه که فکر می‌کردم باید باشه.»

«یعنی چطوری بهتر بود؟»

«فقط... جالبه.»

«یه لطفی بهم بکن... یه چیز جالب برام تعریف کن. خواهش می‌کنم.»

مالی مکثی می‌کند و توی فکر می‌رود و بعد می‌گوید: «دیروز یه روتختی قدیمی دیدم. یه جورهایی قشنگ بود. وسایل تزئینی کریسمس هم بود، واسه خیلی سال پیش. مثلاً واسه هفتاد سال پیش. ویوین برام تعریف کرد چه‌جوری فروشگاه رو واسه تعطیلات تزئین می‌کرده، فروشگاه بزرگ خانوادگی‌شون رو. یه درخت کاج می‌داشته‌ن توی ویترین. یه‌دونه از اون واقعی‌هاش، ویوین هم چیزمیزهای تزئینی رو بهش آویزون می‌کرده.» این همه‌ی آن چیزی است که مالی می‌گوید، اما حالا که توی دفتر لوری نشسته می‌تواند وسایل تزئینی را به یاد بیاورد، ستاره‌ها و دانه‌برف‌های مقوایی که با روکشی از اکلیل طلایی و نقره‌ای پوشیده شده‌اند و توپ‌های شیشه‌ای قرمز و سبز و طلایی. مالی دوست داشت آن‌ها را یکی‌یکی از جعبه‌ها بیرون بیاورد و با احتیاط دستش بگیرد و به همه‌ی آن سال‌هایی فکر کند که آن‌ها را اینجا پنهان کرده بودند.

لوری با سر تأیید می‌کند. درواقع به نظر می‌آید جذب شده باشد. «جالبه! کاشکی می‌تونستم بینمشون.» برگه‌های پرونده‌ای را ورق می‌زند. «داری خوب پیش می‌ری، مالی. خانم کریچ می‌گه چند دفعه سر کلاس ادبیات دستت رو بردی بالا و نمره‌ی درس ریاضی‌ت هم بالاتر اومده.»

مالی زیر لب می‌گوید: «مدرسه‌ی آسونیه.»

لوری می‌گوید: «در واقع این جوری نیست.» و پرونده را می‌بندد. «هفته‌ی بعد هم یه چیز جالب برای تعریف کردن داشته باش، باشه؟»

«قول نمی‌دم! احتمالاً هفته‌ی دیگه دوباره کسل‌کننده می‌شه.»

لوری لبخند می‌زند. «به دلایلی شک دارم این‌طور بشه.»

دُروتی

شهر همینگفورد / مینه‌سوتا / سال ۱۹۳۰

آقای سورنسون درِ وانت کرایسلر سبز تیره‌ای را برای دُروتی باز کرد. آن‌ها از شهر به سمتی راهی شدند که دُروتی هیچ‌وقت نرفته بود.

خیلی زود، دورواطرافشان پر از مزرعه‌های مختلف شد؛ چهل‌تکه‌ای به‌رنگ قهوه‌ای کسل‌کننده. گاوهایی که دور هم جمع شده بودند سرهایشان را بالا آوردند تا وانت پُرسروصدا را ببینند. آقای سورنسون درباره‌ی مزارعی که از کنارشان عبور می‌کردند برایش حرف زد: غلات، چغندر قند، ذرت شیرین و نخودسبز.

دُروتنی، بااینکه خیلی گوش نمی‌داد، لبخند زد و سرش را تکان داد. پیش خودش فکر کرد: این کاریه که باید انجام بدم. مهم نیست که از تو خُرد شده‌م، باید تظاهر کنم. سر تکون بدم و لبخند بزنم. سعی کنم رفتارم مثل بقیه باشه.

احساس خُرد شدن می‌کرد. چون دیگر خانواده‌ای نداشت؟ یا چون خُرد شده بود، دیگر هیچ خانواده‌ی جدیدی او را نمی‌خواست؟ فهمیدنش کار سختی بود. به‌هرحال، مطمئن بود این خُردشدگی علنی نیست.

حدوداً بعد از نیم ساعت، آقای سورنسون پیچید توی یک جاده‌ی خاکی و باریک. از مزارع زیادی گذشتند و از پُل مخروبه‌ای که روی نهر گل‌آلودی قرار داشت، رد شدند. بعد به خیابان پُرچاله‌چوله‌ای رسیدند که هر دوطرفش درخت کاجی قد کشیده بود. شاخه‌ی درخت‌ها گاهی یک‌طرف ماشین را خش می‌انداخت.

بعد از حدود پنجاه متر، به خانه‌ی چوبی کوچکی رسیدند، یک آلونک واقعی؛ بی‌رنگ و با ایوان درب‌وداغانی که با یک‌عالمه خِرت‌وپرت پر شده بود.

روی تکه زمین لخت جلوی خانه، بچه‌ی نوپایی پشت سگی با موهای سیاه و کُرک‌شده نشسته بود و دست‌وپا می‌زد. پسر بچه‌ای حدوداً شش‌ساله با تکه چوبی به خاک سیخونک می‌زد. بااینکه هوا خیلی سرد بود، هر دو بچه پابرهنه بودند.

آقای سورنسون وانت را پارک کرد و هر دو پیاده شدند. به بچه‌ی بزرگ‌تر گفت: «سلام، پسر.»

بچه خیره نگاهش کرد، اما جوابی نداد.

آقای سورنسون پرسید: «مامانت خونه‌ست؟ بهت گفته قراره یه خواهر جدید برات بیاد؟»

«نه!»

«بسیار خُب! احتمالاً الان باید منتظرمون باشه. برو بهش بگو ما اومدیم.»

پسرک با چوبش به خاک ضربه زد و گفت: «خواایده. نباید مزاحمش بشم.»

«برو بیدارش کن. شاید یادش رفته ما قرار بوده بیایم.» پسرک روی زمین دایره‌ای کشید. وقتی مشخص شد خیال ندارد از جایش جُنُب بخورد، آقای سورنسون دست‌هایش را به هم مالید و به دُرُوتی اشاره کرد تا پشت سرش راه بیفتد و هر دو از پله‌های ایوان بالا رفتند، پله‌ها زیر پایشان سَرُوصدا راه انداخته بودند.

محکم در زد و در تاب خورد و باز شد. آقای سورنسون وارد فضای دلگیر آنجا شد. دُرُوتی هم پشت سرش رفت و رؤیای یک خانه‌ی دنج و سفید روستایی با سایه‌بان‌های مشکی، مثل قندی توی چای داغ، در خیالش آب شد و از بین رفت.

اتاق جلویی تقریباً خالی بود. یک جعبه‌ی چوبی بین دو صندلی قرار داشت و همین‌طور یک مبل قدیمی که مواد توی آن از درزهای وارفته‌اش بیرون زده بود. آن ته ته سمت چپ، راهروی تاریکی بود. مستقیم آن جلو پشت یک در باز، دُرُوتی چشمش به یک آشپزخانه‌ی کثیف افتاد.

آقای سورنسون با صدای بلند گفت: «خانم گروت؟»

صدای قدم‌های بی‌جان دختر حدوداً سه‌ساله‌ای را از توی راهرو شنیدند که لباس صورتی و کثیفی به تن داشت. صدای زُمُختی را شنیدند که از سمت تاریک‌تر راهرو می‌آمد. «چی می‌خوانی؟»

یک لحظه بعد، زن رنگ‌پریده‌ای با موهای بلند قهوه‌ای که لباس خواب به تن داشت از توی تاریکی بیرون آمد. دخترک مثل گربه خودش را سر داد پیش او و دستش‌هایش را دور پاهای زن حلقه کرد.

«من چِستر سورنسون هستم، از انجمن حمایت از کودکان. شما باید خانم گروت باشید. می‌بخشین که مزاحمتون می‌شم، خانم... ولی،

به من گفته بودن خبر دارین که ما داریم می‌آیم اینجا. یه دختر خواسته بودین... درسته؟»

زن چشم‌هایش را مالید و گفت: «امروز چند شنبه‌ست؟»

«جمعه، چهار مارس، خانم. راستی، آقای گروت منزل هستن؟»

زن سرش را تکان داد که یعنی نه.

«فکر می‌کنین به این زودی‌ها برگردن؟»

زن شانه‌هایش را بالا برد و زیر لب گفت: «من خیلی خسته‌م.»

«مطمئنم که همین‌طوره، خانم.» کاملاً معلوم بود آقای سورنسون دلش می‌خواهد زودتر از آنجا برود. دُرُوتی حتم داشت که آن مرد به‌زودی می‌رود و او را توی این خانه‌ی کثیف با زنی که او را نمی‌خواست و تا الان نگاهش هم نکرده بود تنها می‌گذارد. آقای سورنسون که انگار امیدوار بود بتواند خانم گروت را کمی بیدار کند، گفت: «حدس می‌زنم برای همین هم یه دختر بچه‌ی یتیم مثل این رو خواسته بودین. اسمش دُرُوتیه. توی پرونده‌ش نوشته تجربه‌ی سَر و کله زدن با بچه‌ها رو داره.»

بالاخره خانم گروت با دقت نگاهی به صورت دُروتی انداخت: «چند سالشه؟»

«نُه سال.»

زن سرش را تکان داد و گفت: «من به اندازه‌ی کافی بچه دارم. من یکی رو می‌خوام که بتونه کمکم کنه.»

آقای سورنسون توضیح داد: «این چیزهایی که می‌گم، بخشی از این قراردادده. به دُروتی غذا می‌دین و لباس براش تهیه می‌کنین. مطمئن می‌شین مدرسه بره. شنیده‌م شیش کیلومتری اینجا یه مدرسه هست و می‌تونه سوار ماشینی بشه که از مسیر پُستخونه رد می‌شه. لازمه دُروتی مدرسه بره، خانم گروت. قبول می‌کنین این کار رو حتماً انجام بدین؟»

در جلویی قُرقرری کرد و باز شد. همه برگشتند. و مرد قدبلند و لاغری را دیدند با موهای سیاه که بلوز چهارخانه و سرهمی کُروکشیفی تنش بود.

مرد گفت: «البته که این دختر مدرسه می‌ره. چه بخواد، چه نخواد. خودم حواسم هست.» و برای دُروتی سری تکان داد. «همه‌چی براش خوب پیش می‌ره.»

یکی دوتا کاغذبازی اداری بود، اما نه خیلی. چند دقیقه بعد، آقای سورنسون چمدان دُروتی را آورد تو و از همه‌ی آن‌ها خداحافظی کرد. دُروتی از پنجره‌ی شکسته‌ی جلویی رفتنش را تماشا می‌کرد که صدای گریه‌ی بلند و نازکی از اتاق‌خوابی که خانم گروت توی آن خوابیده بود بلند شد.

خانم گروت رفت توی اتاق و با بچه‌ای در بغل برگشت. گفت: «این نِتیهِ.» و بچه را توی بغل دُروتی چپاند. «بین می‌تونِی آرامش کنی.» و سرش را انداخت پایین و برگشت توی اتاق‌خواب. دُروتی دخترکوچولو را بالا انداخت و بعد تکان‌تکانش داد و سعی کرد آرامش کند. نِتی سرش را روی شانه‌ی دُروتی گذاشت و گریه‌اش کمی آرام گرفت و به ناله‌های بدعُنقی تبدیل شد.

آقای گروت هر دوی آن‌ها را تماشا کرد. دُروتی از او پرسید: «کجا باید بخوابم؟»

مرد درحالی‌که دست‌هایش را به کمرش زده بود، نگاهش کرد؛ انگار به این قضیه فکر نکرده بود. بعد دستش را به سمت آن راهروی تاریک تکان داد. گفت: «اون جا یه اتاق‌خواب هست. اگه دوست نداری کنار بقیه بخوابی، به نظرم بشه روی کاناپه بخوابی. ما اینجا زیاد تشریفاتی نیستیم.»

دُروتی توی راهرو راه افتاد و به طرف اتاق‌خواب رفت و در را باز کرد. سه تا تشک کهنه بدون ملافه روی زمین افتاده بود. بچه‌های بزرگ‌تر،

مِیل، جِرد، جی آر و هارولد روی آن‌ها دراز کشیده بودند و یک پتوی پشمی و پاره‌پوره و چند ملافه‌ی قدیمی را از روی هم می‌کشیدند.

باورش نمی‌شد در جایی بدتر از خانه‌ی برن گیر بیفتد، اما کم‌کم باید قبول می‌کرد که همین‌طور است.

در کمتر از چند روز متوجه شد اینجا چقدر بدتر از آنجاست. توی این خانه وسیله‌ی گرمایشی، آب لوله‌کشی یا برق وجود نداشت. آن‌ها برای روشنایی از چراغ‌های گازی و شمع و از شومینه برای گرم کردن خودشان استفاده می‌کردند. البته هیزم‌های خیس بیشتر از گرما دود تولید می‌کردند. مثل خانه‌ی برن، اینجا هم دستشویی بیرون توی حیاط پشتی بود.

خانم گروت بیشترِ وقت‌ها توی آن‌یکی اتاق خواب می‌خوابید؛ همان اتاقی که مثل غار تاریک بود و روی شیشه‌های شکسته‌اش کاغذ قهوه‌ای‌رنگ کشیده بودند. دُرُوتی مطمئن بود او یک مشکلی دارد. مریض بود؟ یعنی همیشه خسته‌تر از آن بود که بخواهد از بچه‌ها مراقبت کند، لباس‌هایش را بشوید و موهایش را شانه بزند؟ دُرُوتی تاجایی که می‌توانست سعی می‌کرد از آن زن فاصله بگیرد؛ که البته آسان بود، چون حتی وقت‌هایی که خانم گروت از اتاقش بیرون می‌آمد، به‌ندرت او را نگاه می‌کرد! انگار می‌خواست تظاهر کند دروتی آنجا نیست.

آقای گروت روزها را بیرون از خانه می‌گذراند؛ می‌رفت پی شکار و ماهیگیری و با خودش سنجاب و بوقلمون وحشی و ماهی سیل‌دار

می‌آورد و گه‌گذاری هم آهوی دُم‌سفید گیرش می‌آمد. همان شب اول به دُرُوتی گفت: «من این خونه رو با همین دوتا دست‌های خودم ساختم و توش راحتیم. لازم نیست برم واسه یکی دیگه کار کنم.» چندتایی مرغ و یک بز پیر توی حیاط پشتی زندگی می‌کردند و او می‌گفت با تخم‌مرغ و شیر بز و ماهی و صاریغ می‌تواند شکم خانواده‌اش را سیر کند.

روز بعد از رفتنش به آنجا، آقای گروت به دُرُوتی نشان داد چطور باید پوست سنجاب‌هایی را که شکار کرده، دریاورد و با اضافه کردن پیاز، سبزیجات، خردل، زنجبیل و سرکه به آن، غذایی درست کند که اسمش آش شله‌قلمکار بود. بالینکه نگاه کردن به آن سنجاب‌های پوست‌گرفته‌شده حالش را بد می‌کرد، چیزی نگذشت که دُرُوتی از شدت گرسنگی مجبور شد آن‌ها را بخورد. بعد بچه‌های کوچولو را سرجایشان خواباند. البته قبل از آن سعی کرد حمامشان کند، اما آن‌ها گریه می‌کردند و از دستش درمی‌رفتند. به نظر می‌رسید موهای میبل هفته‌هاست شسته نشده است و وقتی دُرُوتی خواست موهایش را بشوید، دخترک جیغ کشید.

دُرُوتی حس می‌کرد انگار بدون جلیقه‌ی نجات او را از عرشه‌ی کشتی پرت کرده‌اند پایین. چطور می‌خواست شناور بماند؟

فصل دوازده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی از اتوبوس گردشگری جزیره پایین می‌پرد و احساس رضایت می‌کند. ویوین به او اجازه داد از شریک جعبه پر از کتاب کهنه خلاص شود و وقتی که توی اتاق نشیمن چای می‌خوردند، به بعضی از سؤال‌های پروژه‌اش هم جواب داد. کله‌ی مالی پر از اسم شده است: میزی، مامان، فنی و داجی، خانم برن، آقای گروت... ضبط‌صوتِ کوچکِ توی کوله‌اش هم حالا پر از داستان و ماجراست.

ابره‌ای خاکستری آخرین تکه‌های آبی و درخشانِ آسمان عصر را می‌پوشانند و باد سرد و مرطوبی که می‌وزد بیشتر حس زمستان دارد تا بهار. مالی همین‌طور که به‌طرف خانه‌ی رالف و دینا راه می‌رود، باد از یقه‌ی ژاکت به جانش می‌افتد و از سرما می‌لرزد.

باز کردن در و وارد شدن به آن آشپزخانه‌ی گرم حس خوبی دارد. بالینکه مالی دیگر گوشت نمی‌خورد، اما بوی گوشتی که دینا سرخ کرده تا با ماکارونی و پنیر مخلوط کند، دهانش را آب می‌اندازد.

رالف و دینا که پشت میز نشسته‌اند، هر دو رویشان را به سمت مالی برمی‌گردانند. آن‌طور که می‌بیند، بشقاب هر دوی آن‌ها تمیز است.

دینا با تحکم می‌پرسد: «کجا بودی؟»

مالی که کوله‌اش روی دوشش است، مُردد می‌شود. «رفته بودم خونه‌ی ویوین.»

از لحن دینا حس می‌کند توی دردسر افتاده است. رالف نگاهش به بشقابش است و سُس پنیری را با چنگال توی بشقابش پخش می‌کند.

دینا بلند می‌شود و صندلی‌اش را به عقب هُل می‌دهد. می‌گوید: «خُب می‌تونی به ویوین بگی باید واسه شام خونه باشی و می‌شه خودت هم یادت نره!»

«فکر کنم زمان از دستم در رفت.» مالی از جایش تکان نمی‌خورد تا کوله یا ژاکتش را در بیاورد. دیگر غذا نمی‌خواهد. شکمش حسابی منقبض شده و اشتهايش را از دست داده است.

دینا ظرف‌هایش را توی سینک می‌کوبد و می‌گوید: «موبایل که داری، نه؟ همونی که ما برات گرفتیم! روشم که ساعت داره؟!»

«بله، من فقط...» هیچ حرفی برای گفتن نیست، نه؟ هیچ حرفی که بتواند جلوی عصبانیت دینا را بگیرد. «معذرت می‌خوام.»

مالی از صورت دینا به ماکارونی پنیری که روی آن گوشت است، نگاه می‌کند و بعد به رالف که هنوز سرش را بالا نیاورده.

می‌گوید: «خیلی هم گرسنه نبودم.» و از آشپزخانه به طرف اتاقش راه می‌افتد.

در را می‌بندد و حواسش هست در محکم به هم نخورد، چون این‌طوری بهانه‌ی جدیدی دست دینا می‌افتد. کوله و ژاکتش را روی تخت می‌اندازد. ضبط‌صوت و دفترچه‌ی مطالعات اجتماعی‌اش را بیرون می‌آورد و پشت میزش می‌نشیند. انگشت‌هایش کمی می‌لرزد. مُشت می‌کند و عضلاتش را منقبض و بعد رها می‌کند. حالا دیگر دستش نمی‌لرزد.

چه اهمیتی دارد که دینا عصبانی است؟ یا اگر شام نخورد؟ این‌طور نیست که یک‌بار غذا نخوردن بدترین اتفاق زندگی‌اش باشد. مالی خودکاری برمی‌دارد و دکمه‌ی ضبط‌صوت را می‌زند و آماده است تا هر چیزی را ویوین گفته بنویسد.

دلش ضعف می‌رود. اهمیتی نمی‌دهد.

دُرُوتی

دوشنبه صبح، سه روز بعد از آمدنش به آنجا، آقای گروت دُروتی را توی آن اتاق تاریک بیدار کرد. باید برای مدرسه رفتن آماده می‌شد.

وسط‌های شب بچه‌های کوچک‌تر از پشت به او چسبیده بودند تا گرم شوند و میبل هم سرش را کرده بود زیر بغل او. دُروتی وول خورد و از جای گرمش زیر پتو بیرون آمد و گذاشت بچه‌های کوچک‌تر بخوابند. چه بهار بود، چه هر فصل دیگری، اتاق آن قدر سرد بود که دُروتی می‌توانست بخار نفسش را ببیند.

یکی از پیراهن‌های جدیدش را پوشید؛ هر دو ژاکتش، جوراب، کفش‌های مشکی و دستکش‌های فنی را هم همین‌طور. بعد دوید بیرون به سمت پمپ آب و پارچ را با آب سرد پر کرد و آورد تا روی اجاق داغش کند. بعد آب داغ را توی کاسه‌ای ریخت و با تکه پارچه‌ای، صورت، گردن و ناخن‌هایش را سایید. از انگشت‌هایش به‌عنوان شانه استفاده کرد و موهای نشست‌اش را به دو قسمت تقسیم کرد و دُم‌موشی بست و پایینش را تاجایی که می‌شد سفت بافت. سعی کرد بدون اینکه دوش بگیرد، تاجایی که می‌شد، تمیز باشد. توی چنین جایی چطوری می‌توانست حمام کند؟

وقتی حداقل صبحانه‌ای را که می‌توانست پیدا کند، می‌خورد، بقیه‌ی بچه‌ها تلوتلوخوران از اتاق بیرون خزیدند. صبحانه‌اش پودینگ برنج

وحشی بود که توی شیر بز و شهد افرا پخته شده و به شیرۀ افتاده بود. فکر بیرون رفتن از آن آلونک تاریک و بدبو و پُرجمعیت برای کل روز، باعث شد هارولد کوچولو را بغل کند و بچرخاند و تابش بدهد. هارولد از تعجب خنده‌ای کرد و صدایش درآمد. دُرُوتی می‌دانست این کار ریسک زیادی دارد. ممکن بود خانم گروت را بیدار کند، اما این شادترین صدایی بود که تا آن موقع در آنجا شنیده بود. دُرُوتی پودینگ برنجش را با میبل تقسیم کرد و او هم برای اولین بار، باوقار به چشم‌های دُرُوتی نگاه کرد و بعد یک قاشق پُر از پودینگ را با ولع قورت داد.

آقای گروت با چاقو توی خاک برایش نقشه‌ی راه را کشید. باید تا پایین رودخانه می‌رفت، می‌پیچید به سمت چپ و همین‌طور ادامه می‌داد تا به یک سه‌راه برسد، بعد هم از پل عبور کند و وارد جاده‌ی دهکده شود. حول‌وحوش نیم‌ساعت طول می‌کشید. ساعت ۸:۳۰، مردی به اسم آقای پُست آنجا توی وانت منتظرش بود.

دُرُوتی دوتا تخم‌مرغی را که شب قبل پخته بود، توی جیب کت خردلی‌رنگش انداخت و راهی جاده شد. آن هوای تازه بالاینکه باعث شده بود دماغش بی‌حس و گونه‌هایش مورمور شود، حس خوبی به او می‌داد. به‌زور خودش را کنترل می‌کرد که توی جاده بالاوپایین نی‌پرد.

برای چند ساعتِ بعدش از دست گروت‌ها خلاص بود؛ از آن خانه‌ی تنگ و غارمانند خلاص بود و از دست اُرد دادن‌های بچه‌ها هم همیشه بیشتر از چیزی که از دستش برمی‌آمد از او توقع داشتند خلاص می‌شد؛ و همین‌طور از دست بدخُلَقی‌های خانم گروت که سایه‌اش مثل مِه غلیظ روی خانه سنگینی می‌کرد.

وقتی به جاده‌ی اصلی رسید، قبل از اینکه وانت را ببیند، صدایش را شنید. با صدای قیژژژر بلندى ترمز زد و ایستاد و مردی با صورتی شبیه سیب و کلاه لبه‌دار از توی ماشین نگاهش کرد. با صدای بلند گفت: «بیا، عزیزم. کل روز رو وقت نداریم!»

رفت بالا و پشت ماشین سوار شد. آن پشت با دوتا تکه تخته‌ی سیاه، نیمکت‌هایی برای نشستن درست کرده بودند. گوشه‌ای از آنجا یک کُپه روانداز اسب بود. دُروتی برای خودش یکی از آن‌ها برداشت و روی یکی از نیمکت‌ها نشست؛ بین راه هر وقت توی دست‌اندازی می‌افتادند، به آن چنگ می‌زد.

وانت دوبار دیگر هم توقف کرد و چیزی نگذشت که هشت بچه آن پشت کنار هم چپیده بودند.

زن جوانی با پیراهنی به‌رنگ آبی گل‌گندمی و شال یاسی‌رنگی دور گردنش جلوی درِ ورودی ایستاده بود. با آن چشم‌های درشت و لب‌خند گشاد، صورتش زیبا و سرزنده به نظر می‌رسید. موهای براق و قهوه‌ای‌رنگش را هم با روبان سفیدرنگی عقب سرش جمع کرده بود.

«خوش اومدین، بچه‌ها. مثل همیشه مرتب و با نظم برین سر کلاس.» صدایش بلند و واضح بود. گفت: «صبح به‌خیر، میشل... برتا... دارلین...» وقتی دُروتی به او رسید، زن جوان لب‌خند زد. «خُب... من شما رو تا الان ندیده‌م، ولی شنیده بودم که قراره بیای. من خانم لارسن هستم و شما هم باید...»

درست هم‌زمان با خانم لارسن که گفت دُرُوتی، دخترک هم گفت، نیو!

خانم لارسن به نظر متعجب شده بود. «من اشتباه متوجه شدم یا تو یه اسم مستعار داری؟»

دُرُوتی حس کرد گونه‌هایش گل انداخته است. «نه، خانم... فقط مسئله اینه که... قبلاً اسمم نیو بود. بعضی وقت‌ها دُرُوتی رو یادم می‌ره. جایی که تازگی‌ها زندگی می‌کنم، هیچ‌کس من رو به هیچ اسمی صدا نمی‌زنه!»

«خُب...» خانم لارسن به صورت دخترک نگاهی کرد. «اگه دوست داشته باشی، من می‌تونم نیو صدات بزنم.»

دلش نمی‌خواست بیشتر از آن توجه کسی را به خودش جلب کند. «عیبی نداره. همون دُرُوتی خوبه.»

«هرطور دوست داری... لوسی؟» معلم رو کرد به یکی دیگر از دخترها. «می‌شه لطفاً میز دُرُوتی رو نشونش بدی؟»

دُرُوتی دنبال لوسی راه افتاد و رفت به سمت رختکنی که یک‌عالمه آویز لباس داشت. آنجا می‌توانستند قبل از اینکه وارد کلاس بزرگ و پرنوری شوند، لباس‌هایشان را آویزان کنند. دُرُوتی حس کرد قلبش توی سینه آرام گرفته است.

کلاس دنجی بود و بخاری هیزمی کنار اتاق هم فضا را گرم کرده بود؛ از پنجره‌های بزرگش نور زیادی توی کلاس می‌ریخت. دُرُوتی آنجا میز معلم را می‌دید و ردیف نیمکت‌ها، فضاها، کار، تخته‌سیاه‌های سنگی که کنار دوتا دیوار بودند و پوستره‌های حروف الفبا و جدول‌های ضرب، بالای سر آن‌ها قرار داشت؛ و یک‌عالمه کتاب! قفسه‌های پایینی با کتاب پر شده بود.

دُرُوتی نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از بوی چوب تمیز و کاغذ نو و گچ پر کرد. تقریباً می‌توانست بوی نور خورشید را هم حس کند. فکر کرد اگر قرار باشد هر روز به اینجا بیاید، شاید بالاخره بتواند زندگی کردن با گروت‌ها را تحمل کند.

دُرُوتی متوجه شد توی کلاسشان بیست‌وسه دانش‌آموز هستند. کوچک‌ترینشان شش سال و بزرگ‌ترینشان شانزده سال داشت. آن‌ها از مزرعه‌ها و خانه‌هایی در دل جنگل به آنجا می‌آمدند و دُرُوتی آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد از بقیه عقب نبود. حتی بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر هم همچنان خواندن یاد می‌گرفتند.

وقتی خانم لارسن می‌خواست با دُرُوتی حرف بزند، خم می‌شد و مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کرد؛ وقتی سؤال می‌پرسید، صبورانه منتظر جواب می‌ماند. بوی لیمو و وانیل می‌داد. بعد از اینکه دُرُوتی را تست کرد تا بفهمد خواندنش چطور است، کتابی با جلد سخت و روکش پارچه‌ای سبزرنگ به او داد.

خانم لارسن گفت: «آن شرلی در گرین گیلز. فکر کنم ازش خوشت بیاد، دُرُوتی.»

زنگ تفریح که شد، لوسی از دُرُوتی دعوت کرد که با بقیه‌ی دخترها بازی کند؛ گرگم‌به‌هوا، دستش‌ده، آلیسا آلیسا، جینگلی آلیسا، هی!

وقتی دُرُوتی ساعت ۴:۳۰ از وانت پیاده شد و توی جاده راه افتاد تا به کلبه‌ی گروت برگردد، پاهایش راه نمی‌رفت.

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

روزی تیلور سر کلاس مطالعات اجتماعی می‌گوید: «نمی‌دونم.» کمی قبل از آن فیلمی درباره‌ی واباناک‌ها دیده‌اند. «منظورم اینه که همیشه این‌طوره؛ همه‌جای دنیا! درست می‌گم؟ یه گروه می‌بره، یه گروه می‌بازه.»

آقای رید ابروهایش را بالا می‌برد. «خُب، این حقیقت داره که انسان‌ها از همون اوایل خلقت به هم ظلم کرده‌ن. پس فکر می‌کنین گروه ستم‌دیده باید وضعیتی رو که دارن قبول کنن؟ باید دست از اعتراض بردارن؟»

تیلور می گوید: «آره. به قولی حس می کنم باید بهشون بگم با وضعیتی که دارین، کنار بیاین.»

خون مالی از عصبانیت به جوش می آید.

او همیشه می دانست از نسل سرخ پوست های آمریکاست، اما سر این کلاس چیزهای بیشتری یاد گرفته بود. فهمیده بود چطور بیشتر از چهارصد سال، واباناک ها دروغ شنیده بودند؛ چه عهدنامه هایی نوشتند و باطل شد و چطور سرزمینشان را از چنگشان درآوردند؛ نتوانستند کار کنند و نتوانستند خانه بخرند؛ و مهم تر از همه ی این ها، مردم طوری با آن ها رفتار کردند که انگار اشتباه از خودشان بوده است! آن ها را کثیف، سرخ پوست و وحشی صدا می کردند!

و حالا تیلور می گوید: باهاش کنار بیاین؟

قبل از اینکه بتواند درباره اش فکر کند، دستش بالا می رود.

آقای رید با تعجب نگاهش می کند. «بله؟»

می گوید: «من یه رگ واباناک دارم.»

سرها به سمت او برمی گردد.

ادامه می دهد: «پینا بُسکتُم... می خوام بگم اتفاقی که برای سرخ پوست های آمریکایی افتاد یه جنگ ناجوانمردانه بود. شما نمی تونین همه چیز یه نفر رو بگیرین... هر چیزی که داره و براش مهمه... و بعد خیلی راحت بگیرین: باهاش کنار بیا! این درست نیست.»

تیلور چشم هایش را تاب می دهد.

مِگان مک دونالد که یک صندلی جلوتر از مالی می نشیند، دستش را بلند می کند و می گوید: «اگه یکی موبایل یا لپ تاپتون رو بدزده، پلیس نمی آد فقط بهتون بگه، باهاش کنار بیا!» و با عصبانیت نگاهی به تیلور می اندازد. «پس چه فرقی داره اگه یکی سرزمینت رو ازت بگیره؟»

یک نفر از ته کلاس می گوید: «اون ها فقط می خوان منصفانه باهاشون رفتار بشه.»

دیگران هم با او همراه می شوند و مگان سر جایش می چرخد و رو به مالی می کند. یواشکی می گوید: «پینا بُسکتُم، آره؟ باحاله. مثل مالی مُلاسس، آره؟»

فصل سیزده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

کار کردن با ویوین توی اتاق زیرشیروانی به مالی کمک می‌کند تا خاطره‌ی نظرهای نفرت‌انگیز تیلور را از ذهنش بیرون کند. ویوین دلش نمی‌خواهد چیزهای زیادی را بیرون بریزد، اما مالی سه‌تا از جعبه‌ها را سروسامان می‌دهد و چیزهای توی آن را مرتب می‌کند؛ بعد دوباره آن‌ها را چسب می‌زند و فهرست چیزهایی را که توی آن است توی دفترچه یادداشتش می‌نویسد.

ویوین می‌گوید خسته‌تر از آن است که بخواهد به سؤالی جواب بدهد و توی آن دستگاهِ کوچولوی عجیب‌وغریب حرف بزند. برای همین، مالی از آنجا بیرون می‌زند و نفس‌های عمیق می‌کشد تا هوای تازه، بوی خاک را از دماغش ببرد. به‌هرحال شاید این‌طوری بهتر باشد. بهتر است قبل از شام به خانه برسد، وگرنه دوباره باید به دینا جواب پس بدهد.

با کمال تعجب جک را می‌بیند که شن‌کش به دست، توی حیاط مشغول کار است. به طرفش می‌رود. جک برگ‌های خشک و علف‌ها را

از باغچه جمع و کُپه کُپه می کند.

مالی می گوید: «سلام! نمی دونستم می آی اینجا.»

جک می گوید: «ویوین از مامان خواسته اگه می تونم، پیام و یه کم حیاط رو تمیز کنم. بابتش بهم پول می ده.»

مالی با لبخند می گوید: «پس جُفتمون داریم یه کار انجام می دیم: مرتب کردن و تمیزتر کردن.»

جک می گوید: «خُب آره... با این تفاوت که من واقعاً دارم کار می کنم.»

«چی؟!»

مالی خیره نگاهش می کند و لبخند روی لبش خشک می شود.

جک به زمین و برگ هایی که با شن کش کُپه کرده است، نگاه می کند. «مامان می گه... چیز... می گه تو زیاد کار نمی کنی. منظورم اون

بالا توی اتاق زیرشیروونیه. اینکه چیزی رو بیرون نمی ریزی.»

دهان مالی بازوبسته می‌شود. «این درست نیست! ما داریم همه‌ی جعبه‌ها رو نگاه می‌ندازیم. وسایل توش رو مرتب می‌کنیم و روی همه‌شون برچسب می‌زنیم تا راحت بشه پیداشون کرد.»

جک پُغی می‌زند زیر خنده. «راحت‌تر واسه کی؟»

مالی جوابی برای این حرفش ندارد.

جک شن‌کش را می‌اندازد و برمی‌گردد تا مالی را نگاه کند. «ببین، تو باید به این قضیه از زاویه‌ی دید مامانم نگاه کنی. اگه اون بالا توی اتاق زیرشیروونی کاری انجام ندی، فقط داری وقت ویوین رو هدر می‌دی و خسته‌ش می‌کنی. اون یه پیرزنه... مامان نگران این قضیه‌ست.»

امروز برای دومین بار، عصبانیت سرتاپای مالی را می‌گیرد. او با همان عصبانیت می‌گوید: «مامانِ تو...» تری همیشه به مالی شک داشته؛ درست مثل دینا! و هیچ‌وقت نخواست به او فرصتی بدهد. طوری رفتار می‌کند که انگار مالی خودش خواسته فرزندخوانده باشد. «خیلی دلش می‌خواد من دوباره توی دردسر بیفتم، نه؟»

حالا جک هم به نظر عصبانی می‌آید. سریع شن‌کش را برمی‌دارد و برمی‌گردد سر کارش. همان‌طور که به برگ‌های خشک سیخونک

می‌زند، می‌گوید: «شوخی‌ت گرفته؟ مامانم این‌کار رو واسه‌ت جور کرد، یادته؟ به ویوین دروغ گفت. درباره‌ی تو و اون کتاب مسخره‌ای که دزدیدی حرفی بهش نزد. اگه ویوین بفهمه، چی؟ ممکنه مامانم اخراج بشه. تا الان به این فکر کردی؟»

شن‌کش را محکم‌تر روی زمین می‌کشد و برگ‌ها را به‌سمت خودش می‌آورد و به مالی بی‌توجهی می‌کند. قلب دخترک می‌ریزد. یعنی ممکن است ویوین تری را به‌خاطر او اخراج کند؟ خیره به جک نگاه می‌کند، اما جک نمی‌خواهد او را نگاه کند. پس فراموشش کن. تری را هم فراموش کن. مالی دست‌هایش را توی جیبش می‌کند و بدون اینکه حرف دیگری بزند، از آنجا می‌رود.

دُروتی

شهر همینگفورد / مینه‌سوتا / سال ۱۹۳۰

اواخر آوریل، یک روز خانم لارسن دُروتی را فرستاد بیرون تا هیزم بیاورد و وقتی برگشت، همه‌ی کلاس باهم برایش شعر تولدت مبارک را خواندند.

دُروتی از خانم لارسن پرسید: «از کجا می‌دونستین؟»

«توی مشق‌ها ت نوشتہ بودی.»

اشک توی چشم‌های دُروتی جمع شد. آخرین باری را که برایش شعر خوانده بودند به یاد نداشت.

وقتی با یک تکه کیک تولد به خانه آمد، آقای گروت با غُرولُند گفت: «چقدر احمقانه‌ست که آدم تولدش رو جشن بگیره! اصلاً نمی‌دونم تاریخش کی بوده، ولی بیاین کیک بخوریم.»

چند هفته‌ی بعد سرد و خاکستری بود؛ حتی شب‌ها هم کمی باران می‌آمد. ملافه‌ها نازک بودند و بچه‌های گروت توی خواب آن را از روی دُروتی می‌کشیدند. حس می‌کرد هیچ‌وقت گرم نمی‌شود. همان‌طور که بیدار دراز می‌کشید و توی آن تاریکی از سرما می‌لرزید، به سفرشان از ایرلند فکر می‌کرد؛ به همه‌ی آن روزهایی که روی کشتی گذرانده بودند. فکر می‌کرد آن روزها هم هیچ‌وقت قرار نبود تمام شوند. یک‌بار پدرش سعی کرد به گذرِ زمان کمک کند و به بچه‌ها گفت چشم‌هایشان را ببندند و یک روزِ خیلی خوب را تصور کنند.

دُروتی یکشنبه بعدازظهر را تصور کرده بود که برای دیدن مادرِ بزرگ به خانه‌ی دنج او در حاشیه‌ی شهر رفته بودند؛ از دیوارهای سنگی بالا می‌رفتند و از زمینی پر از علف‌های وحشی می‌گذشتند. علف‌های آنجا مثل موج‌های دریا می‌رقصیدند. خانه‌ی مادرِ بزرگ را در آن دورها می‌دیدند، با آن سقف کاهگلی و دیوارهای سفیدکاری‌شده و شمعدانی‌های قرمز که روی طاقچه‌ی پنجره‌ها شکوفه کرده بودند.

توی خانه، غازی روی اجاق می‌پخت. مادر بزرگ برای تارتِ ریواس خمیر ورز می‌داد و دُرُوتی روی چهارپایه‌ای می‌نشست تا کارش تمام شود. بعد دوتایی برای چای بعد از ظهر به اتاق نشیمن می‌رفتند. مادر بزرگ به آنجا می‌گفت، اتاق خوبه. چای بعد از ظهرشان غلیظ بود و پُرشکر و نان کشمش‌ی داغ و بُرش خورده هم کنارش داشت.

حالا که به آن روز عالی فکر می‌کرد، متوجه شد بعد از آن دیگر هیچ وقت مادر بزرگ را ندید و دیگر هیچ وقت با او چای داغ و نان کشمش‌ی تازه نخورد. راستش حالا به این فکر می‌کرد که دیگر می‌تواند یک غذای کامل بخورد یا نه. در سه روز گذشته، آقای گروت دست خالی از جنگل برگشته بود؛ برای همین توی خانه غذایی پیدا نمی‌شد. تنها چیزی که برای خوردن داشتند چندتا تخم مرغ از مرغ‌ها و سیب زمینی‌های پلاسیده‌ی باغچه بود که از آن‌ها هم چیز زیادی نمانده بود. پیدا کردن چیزی که بتواند توی جیبش بیندازد و برای نهار با خودش ببرد، سخت شده بود.

بعد از ظهر سومین روز، وقتی دُرُوتی با هارولد روی زمین نشسته بود و سعی می‌کرد حروف اسمش را به او نشان دهد، نگاه آقای گروت را روی خودش حس کرد. یک تخته‌ی قدیمی را با خودش به خانه آورده بود تا روی آن بنویسد و تکه چوبی را هم روی آتش سوزانده بود تا با رد سیاه دغالش بشود نوشت.

آقای گروت پرسید: «اون چیه دور گردنت؟»

دُروتی دستش به طرف صلیب کلادایش رفت. می دانست چرا این سؤال را می پرسید. «قیمتی نداره.»

آقای گروت گفت: «به نظر نقره‌ای می‌آد که کدر شده باشه.»

به دروغ گفت: «حلیه.»

«بذار ببینم.» آقای گروت جلوتر آمد و آن صلیب را که طرح دست‌های به هم چفت‌شده و تاج قلب‌مانند داشت لمس کرد. «کی بهت داده؟»

«مامان بزرگم.»

اخم‌های آقای گروت توی هم رفت و به آن خیره شد. «واقعاً قیافه‌ی عجیب‌گرایی داره. با اون سنبل‌های مسخره! فکر نکنم اگه سعی هم بکنم، بتونم بفروشمش.»

خانم گروت برای یکبار هم که شده از تختش بیرون آمده و روی مبل ولو شده بود، نوزادش هم کنارش بود. از آن طرف اتاق با حالت عجیب و تندی نگاهشان می‌کرد.

هارولد روی پای دُروتی می‌لولید و سرش را می‌خاراند. دُروتی نگاه کرد، دست بچه را عقب زد و دوباره نگاه کرد. پوست پشت گوش‌هایش قرمز و ملتهب به نظر می‌رسید. دُروتی قبلاً هم چنین چیزی دیده بود. وقتی که سوار کشتی بودند، برادرهایش هم همین‌طور شدند. مادر که وحشت داشت بچه‌ها شپش بگذارند، هر روز آن‌ها را واری می‌کرد. می‌گفت: «به این راحتی‌ها نمی‌شه از شرش خلاص شد.» اما چون روی کشتی با غریبه‌ها یک‌جا بودند، نمی‌شد جلویش را گرفت.

دُروتی لای موهای گردن هارولد را باز کرد و دستش را سریع پس کشید. موهای پسرک سیاه بود؛ برای همین آن تخم‌های سفید به وضوح دیده می‌شدند و دُروتی حتی چیزی را هم دید که روی پوسته‌ی سر پسرک تَندُتند راه می‌رفت! بااینکه می‌دانست تقصیر پسرک نیست، به‌شدت حس می‌کرد باید او را از روی پایش بلند کند و همین کار را هم کرد.

آقای گروت به او اخم کرد و گفت: «چیه؟»

دُروتی با سر هارولد را نشان داد و گفت: «شپش. احتمالاً همه‌شون هم گرفته‌ن.» چون می‌دانست بعد از آن چه می‌شود، دلش می‌خواست گریه کند. تا مدتی نباید مدرسه می‌رفت. موهای همه کوتاه یا حتی کچل می‌شد؛ هر چیزی را که توی خانه بود باید با صابون قلیایی می‌شستند و توی آب جوشیده می‌خیساندند؛ همه‌چیز: ملافه‌ها، تشک‌ها... .

آقای گروت غُر زد. نگاهی به هارولد کرد و ادایی درآورد. خانم گروت روی مُبل چرخید؛ بدجوری دُروتی را نگاه می‌کرد.

گفت: «تو این انگل رو با خودت آوردی توی این خونه!»

دُروتی حس کرد صورتش داغ شده است. «نه، خانم! من این کار رو نکرده‌م.»

خانم گروت همان‌طور که بد نگاهش می‌کرد، گفت: «از یه جایی اومده‌ن.»

دُروتی به تخت‌خواب خانم گروت فکر کرد؛ جایی که او بیشترِ وقتش را می‌گذراند. ملافه‌های آن تقریباً هیچ‌وقت شسته نشده بود. دُروتی چندباری ملافه‌ها و روتختی‌های اتاق بچه‌ها را هوا داده بود، اما هر بار که به اتاق خانم گروت می‌رفت، او بلافاصله بیرونش می‌کرد.

سعی کرد شجاع باشد. «من فکر می‌کنم... فکر می‌کنم لازم باشه تختتون رو یه نگاهی بندازین. همین‌طور موهاتون رو.» نمی‌توانست به موهای بلند و کُرک‌شده‌ی خانم گروت نگاه نکند.

برای اولین بار از روزی که دُروتی به خانه‌ی آن‌ها آمده بود، خانم گروت صاف نشست. نتی را کنار زد و گفت: «تو آوردی‌ش! به جِرا لد گفتم آوردنِ یه ولگرد توی این خونه زیاده‌روییه. خدا می‌دونه کجاها بوده. ایرلندیِ لجن‌گرد! گفته بودم بهت!»

شوهرش گفت: «ویلما، آروم بگیر!»

«نمی‌گیرم!» خانم گروت سریع‌تر از چیزی که دُرُوتی تا آن موقع دیده بود بلند شد. «اومده اینجا یه طوری با فیس و افاده راه می‌ره که انگار از همه‌ی ما بهتره! من نمی‌خواستمش. تو خواستی! حالا ببین چی کار کرده. اون حشره‌های کثیف رو آورده توی خونه. باید از شرش خلاص بشیم!»

آقای گروت بلند شد، از زنش به دُرُوتی نگاه می‌کرد و برعکس. «باشه، ویلما! آروم بگیر.»

«من می‌خوام اون دختر... اون کثافت... از خونه‌ی من بره بیرون.»

«بیا درباره‌ش باهم حرف بزنیم.»

«می‌خوام بره بیرون!»

«باشه، باشه.» بعد با چشم‌های بی‌رمق به دُرُوتی نگاه کرد. دُرُوتی از نگاهش خواند که تسلیم شده است. نمی‌خواست با زنش بجنگد؛ آن‌هم به‌خاطر او!

خانم گروت غیبتش زد و رفت توی راهرو و لحظه‌ای بعد با چمدان دُرُوتی ظاهر شد. از وسط اتاق هُلش داد و چمدان به دیوار خورد و وسایلش پخش زمین شد.

اما وقتی دُرُوتی خواست برود و جمعشان کند، خانم گروت انگشت‌های او را لگد کرد. دُرُوتی با فریاد خودش را کنار کشید.

چکمه‌ها و کت خردلی‌رنگش، با آن دستکش‌های گرم و عالی فَنی که توی جیب کت بود، روی میخی نزدیک درِ ورودی آویزان بودند. دُرُوتی به سرعت آن‌ها را برداشت و تلوتلوخوران خودش را توی ایوان انداخت؛ می‌لرزید و نفسش توی آن هوای سرد بخار می‌کرد. آن پیراهن کتان چهارخانه‌ی آبی‌رنگ تنش بود که توی خانه‌ی برن‌ها برای خودش دوخت؛ با آن ژاکت سفید و جوراب‌هایش که سوراخ‌سوراخ نبودند و البته صلیب دور گردنش.

همین‌طور که دُرُوتی سعی می‌کرد با انگشت‌های لرزان چکمه‌هایش را بپوشد، صدای آقای گروت را شنید که می‌گفت: «اگه یه بلایی سرش بیاد، چی؟»

زنش با پرخاش جواب داد: «اگه اون دختر احمق بزنه به سرش که فرار کنه، ما کاری از دستمون برنمی‌آد، درسته؟»

و دُرُوتی فرار کرد. باعجله از پله‌های ایوان پایین آمد. توی راه دکمه‌های ژاکتش را بست. می‌توانست جیب‌های خیاطی را که فَنی توی

جیب داخل لباسش دوخته بود حس کند؛ اما بقیه‌ی وسایلش را باید همان‌جا می‌گذاشت: چمدان قهوه‌ای‌رنگش، آن‌یکی لباس‌هایی را که پیش‌برن‌ها برای خودش دوخته بود، زیرپیراهنی‌اش، پلیور آبی‌اش، کتاب‌های مدرسه و مدادش... و چهار بچه‌ای که او قدرت کمک کردن به آن‌ها را نداشت. بالاخره آن‌ها یاد می‌گرفتند چطور از پسِ خودشان بربایند.

فصل چهارده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی فکر کرد وقتش رسیده خودش برای خودش ناهار درست کند؛ کره‌ی بادام‌زمینی و عسل. این‌طوری دیگر دینا آه نمی‌کشید و از کارِ اضافه کردن کلافه نمی‌شد و از طرفی هم بالاخره مالی چیزی گیرش می‌آمد که بتواند بخورد.

سؤال اینجا بود که کجا می‌خواست آن را بخورد؟

هر کسی توی سلف‌سرویس مدرسه قلمرو خودش را داشت. ورزشکارها آن آخر می‌نشستند، بچه‌های گروه موسیقی پشت میزی که سمت چپ مالی بود و دوستان تئاتری‌شان هم نزدیک آن‌ها. مالی و جک و دوستان فوتبالی‌اش هم معمولاً پشت میز دوم سمتِ در می‌نشستند.

مالی لحظه‌ای جلوی درِ ناهارخوری مُردد می‌شود. کسی پشت میز دوم سمتِ در ننشسته است. اگر آنجا تنها بنشیند، این‌طور به نظر

می‌رسد که منتظر جک است.

وسوسه می‌شود که برگردد و فرار کند. می‌تواند برود دستشویی و اصلاً به ناهارخوری نیاید. یا می‌تواند به آزمایشگاه علوم برود؛ همان جایی که او و لوری گاهی می‌نشینند.

اما چرا باید فرار می‌کرد؟ فقط به این خاطر که جک به دهان مادرش نگاه کرده و فکر می‌کند او کارش را درست انجام نمی‌دهد و خواسته که باور کند، دلیل نمی‌شود او برنامه‌اش را تغییر دهد.

پشت همان میز همیشگی نشسته است و ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و عسلش را از ظرف ناهارش درمی‌آورد؛ همان موقع جک از کنارش رد می‌شود. حتی چشمش هم به چشم مالی نمی‌افتد. نه سلامی، نه تکانِ سری؛ نه لبخندی! لحظه‌ای مالی به این فکر می‌کند که جک اصلاً او را دیده است یا نه. اما معلوم است که دیده. بعد پسرک راهش را می‌کشد و به‌طرف میزی آن عقب می‌رود. چندتا از بچه‌های فوتبالیست اسمش را صدا می‌کنند.

مالی تقریباً نصف ساندویچ را توی دهانش می‌چپاند و با سرعت هرچه تمام‌تر آن را می‌خورد و بعد، از آنجا خارج می‌شود. نان ساندویچش شُل‌وول و بی‌مزه است. حتماً کره‌ی بادام‌زمینی را زیاد گذاشته. حس می‌کند در حال خفه شدن است.

«هی، مالی؟ چیزی شده؟»

مالی پلک می‌زند و خیره به مگان نگاه می‌کند که با نگرانی کنار میز ایستاده و نگاهش می‌کند؛ موهایش روی شانه‌اش ریخته و به تی‌شرت سبز روشنش می‌خورد.

مالی با سر می‌گوید نه.

«عیبی نداره اینجا بشینم؟» مگان صندلی روبه‌روی مالی را بیرون می‌کشد. «ناراحت به نظر می‌آی. گفتم شاید بازم تیلور حرفی زده. عجب وحشیه، نه؟»

مالی هنوز مشغول جویدن است. خیلی طول می‌کشد تا بالاخره بتواند لقمه را قورت بدهد. او که نفش تنگ شده، می‌گوید: «آره.»

«منظورم اینه که قرن بیست‌ویکمه. می‌فهمی؟ فکر کنم اون توی باغ نیست.»

مالی زیاد مطمئن نیست که مگان اینجا چه کار می‌کند. مگر خودش میزی ندارد که همیشه آنجا می‌نشیند؟ دوستانی ندارد که منتظرش باشند؟ اما مگان در حال باز کردن کاغذ ساندویچش است. مالی با خودش فکر می‌کند شاید حموس^{۲۲} باشد. انگار مسئله‌ی مهمی نیست.

مگان ظرف پلاستیکی و کوچکی پر از تکه‌های هویج را از توی ظرف ناهارش بیرون می‌آورد. «راستش یه جورهایی از مطالعات اجتماعی خوشم می‌آد. یه همچین آدم احمقی هستم.» می‌خندد. «حتی از اون پروژه‌ی کوله‌کشی هم خوشم می‌آد. باحاله آدم بفهمه دیگران چه‌جوری زندگی می‌کردن. البته نه چیزهایی که مربوط به جنگ و جدال می‌شه. از اون کُشت‌و‌کُشتارها متنفرم. من گیاه‌خوارم. می‌دونی با مرغ‌ها چی کار می‌کنن؟»

مالی می‌گوید: «آره، یه ویدیویی آنلاین دیده‌م. خیلی بده. منم گوشت نمی‌خورم.»

مگان با خوشحالی می‌گوید: «می‌دونستم باحالی!»

لبخندش خیلی براق است و حتی کک‌ومک‌هایش هم به نظر برق می‌زند. مالی با تردید به او لبخند می‌زند. یک جایی توی دلش امیدوار است که شاید جک به او توجه می‌کند.

مگان هویجی را گاز می‌زند و نصف می‌کند. «داری با کی مصاحبه می‌کنی؟ با مادر بزرگ و پدر بزرگت یا یه نفر دیگه؟»

مالی سرش را تکان‌تکان می‌دهد. «راستش، همون خانم پیری که براش کار می‌کنم.»

«کار می‌کنی؟»

مالی نمی‌خواهد توضیح بدهد چطور شد که کارش به تمیز کردن اتاق زیرشیروانی ویوین کشید. «فقط یه جورهایی دارم کمکش می‌کنم. نود و خُرده‌ای سالشه.»

چشم‌های مگان گشاد می‌شود. «وای، خوش‌به‌حالت! باید جواب‌های خوبی گرفته باشی. نود سال! من دارم با مامان بزرگم مصاحبه می‌کنم؛ فقط شصت و دو سالشه. من دارم بعد از مدرسه می‌رم کتابخونه تا یه کم تحقیق کنم. می‌خوام یه چندتا عکس پیدا کنم که بشه توی گزارشم ازش استفاده کرد. می‌خوای بیای؟»

مالی دستش را توی ظرف ناهارش می‌کند تا خوشه‌ی انگوری را که برای خودش گذاشته، پیدا کند و در عین حال برای جواب دادن وقت بخرد. کتابخانه؟ او نمی‌تواند به کتابخانه برگردد. اگر خانم لوبلان آنجا باشد، چه؟ اگر به مالی، همان دزد کتاب، بگویند برو بیرون، چه؟ اگر اصرار کند جلوی همه، کوله‌ی مالی را بگردد، چه؟ جلوی مگان؟

زیر لب می‌گوید: «امروز نمی‌تونم.»

«باشه. شاید یه وقت دیگه، ها؟»

«راستش، من... اممم... نمی‌تونم.» مالی انگور را برمی‌گرداند توی پاکتش و بلند می‌شود. «من باید برم.»

مگان به نظر گیج شده است. «باشه، پس. خداحافظ.»

«خداحافظ» موقع رفتن، مالی می‌شنود که همه‌ی بچه‌های تیم فوتبال، همان‌ها که دور یک میز جمع شده‌اند، باهم می‌خندند؛ انگار یک نفر لطیفه‌ی بامزه‌ای تعریف کرده باشد.

دُروتی

شهر همینگفورد / مینه‌سوتا / سال ۱۹۳۰

دُروتی مثل خوابگردها در آن تاریکی توی مسیر ماشین‌رو راه افتاد. بعد پیچید سمت چپ و هِن‌هِن‌کنان وارد مسیر گِل‌وشلی شد که به پُل مخروبه می‌رسید. سنگ‌ریزه‌ها زیر چکمه‌هایش با صدای بلند خُرد می‌شدند. ستاره‌های نورانی بالای سرش برق می‌زدند و ماه کامل با نور مرواریدمانندی از لابه‌لای شاخه‌های درخت‌ها می‌تابید.

کجا می‌توانست برود؟ امکان نداشت به خانه‌ی گروت‌ها برگردد. بخشی از دلش آرام گرفته بود. آن خانه‌ی وحشتناک، بچه‌های نیازمند،

آن کثافت... یعنی توی موهای خودش هم شپش بود؟ فکر کردن به آن باعث شد سرش بخارد. دستکش‌هایی را که فنی به او داده بود، از دستش درآورد تا سرش را بخاراند و بعد دوباره آن‌ها را پوشید و دوباره دست‌هایش را برد ته جیب‌های کتش.

اما همراه با این آرامش، ترس هم داشت. کجا می‌خواست برود؟ می‌خواست چه کار کند؟

چیزی توی جیب سمت راستش بود. از روی دستکش حسش می‌کرد. آن را بیرون کشید.

یک پنی داجی.

گفته بود: «شانس می‌آره.» خُب، کار نکرده بود. تصور دو جای فلاکت‌بارتر از خانه‌ی برن‌ها و گروت‌ها سخت بود.

داجی به او گفته بود: «من سرنوشت‌م رو می‌دونم، مگه نه؟ ظاهراً اونی که قراره برگرده توی قطار، تویی.»

حالا دوباره اینجا و درحال رفتن به جایی دیگر بود و نمی‌دانست چه کسی ممکن بود او را راه بدهد. البته اگر کسی پیدا می‌شد.

دُروتی دوباره سکه را توی کتش چپاند. تصمیم گرفت پیاده به مدرسه برود؛ حدود شش کیلومتر راه بود. حداقل شب را می‌توانست آنجا پناه بگیرد.

صد قدم شمرد و بعد دوباره از نو شروع کرد؛ و دوباره... و دوباره... . بعد از مدتی دلش می‌خواست کنار جاده وا برود و بنشیند. پاهایش درد می‌کرد، صورتش حس نداشت. آسمان تاریک بود و دروتی خیلی خسته شده بود، اما جرئت نکرد روی زمین دراز بکشد. اگر بی حرکت می‌ماند، به مدرسه نمی‌رسید. ممکن بود یخ بزند.

دُروتی سعی کرد به چیزی غیر از شمردن قدم‌هایش فکر نکند.

بالاخره بعد از حدود چند ساعت پیاده‌روی در نور بی‌رمق مهتاب، آن جلوها به‌زور نمای سفید ساختمان مدرسه را دید. به ساختمان رسید. همین‌طور که دستکش دستش بود، با دستگیره‌ی درِ ورودی کلنجار رفت. قفل بود. ساختمان را دور زد و رفت ایوان پشتی که آنجا برای بخاری هیزم نگه می‌داشتند. با زور در را کشید. در آسان باز شد و دُروتی روی زمین افتاد.

اینجا یک درِ دیگر هم بود که به کلاس راه داشت، اما آن هم قفل بود. دُروتی یک روانداز کهنه‌ی اسب پیدا کرد. زبر بود و بو می‌داد. آن را تاکرده و بالای هیزم‌ها گذاشته بودند. روانداز را دور خودش پیچید. خودش را به هیزم‌ها چسباند تا از آن‌ها گرما بگیرد. با وجود سرما، دُروتی آن قدر خسته بود که حسابی خوابش برد.

«دُروتی؟» حس کرد کسی شانه‌اش را تکان می‌دهد. «چه اتفاقی افتاده؟!»

یک لحظه دُرُوتی نمی‌دانست کجاست. نگاهی به اطرافش انداخت و کُپهی هیزم‌های شکسته‌شده را دید و همین‌طور تخته‌های سفیدکاری‌شده‌ی دیوارهای ایوان را و رو به نور روشن صبحگاهی پلک زد. بعد سرش را بالا گرفت و نگاهی به گونه‌های گرد و قیافه‌ی گیج‌شده‌ی آقای پُست انداخت. حتماً زودتر آمده بود تا آتش بخاری کلاس را روشن کند.

آقای پُست خیره به دُرُوتی نگاه گرد و سرش را تکان‌تکان داد. بعد کمک کرد بلند شود و او را به داخل کلاس برد و روی یک صندلی نشاند و پاهایش را روی صندلی دیگری گذاشت. آن روانداز کثیف اسب را برداشت و به‌جایش یک پارچه‌ی پشمی تمیز از توی کمد دیواری آورد و روی پاهای او انداخت. بعد بند چکمه‌هایش را باز کرد و آن‌ها را درآورد. با دیدن جوراب‌های سوراخ‌سوراخش نُچ‌نُچ کرد. وقتی دُرُوتی مستقر شد و آرام گرفت، آقای پُست برای آتش چوب و هیزم جمع کرد.

دُرُوتی فقط نگاه می‌کرد. انرژی آن را نداشت تا از جایش تکان بخورد؛ ذهنش خالی خالی بود. کم‌کم گرمای بخاری به پوستش نفوذ کرد. بعد از آن خانم لارسن از راه رسید.

پرسید: «این چیه؟» بعد شال یاسی‌رنگش را باز کرد و کلاه و دستکشش را درآورد و کنار صندلی دُرُوتی زانو زد. «خدای من!»

آقای پُست در حال پوشیدن کلاه و دستکش‌هایش بود. «وقتی رسیدم، اون بیرون توی ایوون خوابیده بود. حسایی من رو ترسوند. خُب...»

من دارم می‌رم بقیه‌ی بچه‌ها رو بیارم.»

به محض اینکه با وانت رفت، خانم لارسن پرسید: «حالا بگو بینم چی شده؟»

و دُرُوتی ماجرا را برایش تعریف کرد. نمی‌خواست بیشتر از چیزی که باید، حرف بزند؛ اما چشم‌های قهوه‌ای و صمیمی معلمش آن قدر نگران بود که سفره‌ی دلش را پیش او باز کرد. از خانم گروت که از صبح تا شب توی تختش دراز می‌کشید، از آقای گروت که به جنگل می‌رفت و تشک‌های قدیمی و نمود و سوراخ‌هایی که روی زمین بود و همین‌طور بچه‌هایی که از گرسنگی گریه می‌کردند. دُرُوتی برایش تعریف کرد که خانم گروت به او گفته بود ایرلندیِ کثیف و لجن‌گرد! برایش تعریف کرد که پیاده آن مسافت طولانی را تا مدرسه آمده است. «این دستکش‌ها رو آخرین جایی که بودم، یه زن مهربون به اسم فَنی برام بافت. اگه این‌ها رو نداشتم، نمی‌دونم چی کار می‌خواستم بکنم.»

خانم لارسن دستش را روی دست دُرُوتی گذاشته بود و هرآزگاهی دست او را فشار می‌داد. گفت: «وای، دختر طفلک من!» بعد هم گفت: «خدا رو شکر که دستکش‌ها رو داشتی. به نظر می‌آد فَنی دوست خوبی بوده.»

«دوست خوبی بود.»

خانم لارسن سرش را جلو آورد. «کی تو رو آورد پیش گروت‌ها؟»

«آقای سورنسون از انجمن حمایت از کودکان.»

«خُب... وقتی آقای پُست برگشت، می‌فرستمش تا این آقای سورنسون رو پیدا کنه.» بعد ظرف ناهارش را باز کرد و بیسکوییتی از آن بیرون آورد. «باید گرسنه باشی.»

دُروتنی معمولاً قبول نمی‌کرد. می‌دانست این ناهار خانم لارسن است، اما آن‌قدر احساس گرسنگی می‌کرد که نتوانست نه بگوید.

بیسکویت را قاپید و با سه گاز آن را بلعید.

خانم لارسن روی اجاق آب گرم کرد تا چای درست کند و سیبی را از وسط نصف کرد، شکر زد و برایش آورد. حالا که گرسنگی شدیدش فروکش کرده بود، می‌توانست با انگشت‌های لرزان یک تکه سیب بردارد و آرام‌آرام بخورد. از شیرینی آن چشم‌هایش آب افتاد.

گفت: «خانم لارسن... امکانش هست بتونین... می‌شه شما...»

دُروتی نتوانست جمله‌اش را کامل کند. درخواست زیادی بود، این را می‌دانست؛ اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و نپرسد.

خانم لارسن با مهربانی پرسید: «که ببرمت خونه با من زندگی کنی؟»

دُروتی با سر تأیید کرد. بغضِ توی گلوی‌اش آن قدر بزرگ بود که نمی‌توانست تکه سیبی را که توی دهانش بود قورت بدهد. دخترک رویش را از معلمش و از غمی که هنوز هیچی نشده می‌توانست توی چشم‌های او حس کند برگرداند.

خانم لارسن گفت: «من خیلی تو رو دوست دارم. فکر کنم خودت هم این رو می‌دونی... ولی من نمی‌تونم... در شرایطی نیستم که بخوام از یه دختر مراقبت کنم. من توی یه پانسیون زندگی می‌کنم.»

دُروتی با سر تأیید می‌کند، اما سرش را بالا نمی‌آورد تا او را نگاه کند.

معلم می‌گوید: «کمکت می‌کنم یه خونه پیدا کنی؛ یه جایی که امن و تمیز باشه... یه جایی که باهات مثل یه دختر ده‌ساله رفتار کنن.»

شاید دُروتی باید از شنیدن قول خانم لارسن خوشحال می‌شد؛ یک جای امن و تمیز؛ جایی که مجبور نبود از صبح تا شب سوزن بزند، جای گرمی که غذایی به او بدهند. باید برایش شبیه بهشت می‌بود.

اما چیزی که دقیقاً در آن لحظه حتی بیشتر از بهشت دلش می‌خواست این بود که خانم لارسن دستش را بیندازد دور او و بغلش کند؛ که او را با خودش به خانه ببرد تا باهم زندگی کنند؛ که او را مثل بچه‌ی خودش دوست داشته باشد.

اما این چیزی نبود که نصیبش شود. دُرُوتی فنجان چای را با دست لرزانش گرفت و چای داغ را قورت داد تا شاید بُغضی که توی گلویش گره خورده بود آب شود.

بقیه‌ی بچه‌ها به کلاس آمدند و دُرُوتی کنار لوسی نشست. خانم لارسن آرام با آقای پُست صحبت کرد و آقای پُست دوباره رفت. دُرُوتی، گیج و گنگ، کارهایی را که لوسی انجام می‌داد تقلید می‌کرد: کتاب الفبایش را درمی‌آورد، صفحه‌ی مربوطه را باز می‌کرد و پشت او صف می‌ایستاد تا روی تخته بنویسد.

لوسی دست او را فشار داد. «حالت خوبه؟»

دُرُوتی سری تکان داد که یعنی بله.

اما دروغ بود. حال خوبی نداشت. هنوز سردش بود. هنوز خسته بود. هنوز گرسنه بود. خانه‌ای هم برای رفتن نداشت. سَوای قولی که خانم لارسن به او داد، دُرُوتی می‌ترسید که نکند خانم معلم به قولش عمل نکند.

فصل پانزده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

شنبه صبح توی آشپزخانه‌ی رالف و دینا، مالی ته برشتوک‌های صبحانه‌اش را هم با قاشق می‌خورد، بعد کاسه را آب می‌کشد و توی ماشین ظرف‌شویی می‌گذارد و حواسش را جمع می‌کند تا کار اضافه برای دینا نتراشد.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، دینا را آنجا می‌بیند که با شن‌کش یکی از باغچه‌ها را تمیز می‌کند. مالی تعجب می‌کند؛ تا حالا دینا را توی باغچه ندیده بود. بیرون می‌رود تا ببیند او چه کار می‌کند.

برگ‌های خشک، کُپه‌کُپه روی علف‌ها جمع شده است. در یک قسمت از زمین حیاط که تازه خالی شده، جوانه‌های سبز و کوچکی سر درآورده‌اند.

مالی می پرسد: «اون ها چی ان؟»

دینا بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند، می گوید: «زعفرون.»

«آها، آره. من و مامانم هر سال بهار از این ها می کاشتیم.»

واقعاً چنین چیزی را گفت؟ از بین این همه آدم، آن هم به دینا؟! اما خاطره‌ی آن روزها آن قدر یکدفعه‌ای و واضح برایش زنده شد که آن حرف‌ها یکهو از دهانش پرید. وقتی مالی کوچک بود، هر سال عید پاک با والدینش به کلیسای سنت آن می رفت. جلوی محراب کلیسا میز بزرگی قرار داشت و روی آن پر از گلدان‌های کوچک زعفران بود که دورشان زَرورقِ نقره‌ای پیچیده بودند. مالی یکی از آن ها را که بیشتر دوست داشت، برمی داشت و با مادرش توی خاک سرد کنار خیابان می کاشت. هر سال بهار یک‌دسته زعفران آنجا شکوفه می کرد؛ شکوفه‌هایی به رنگ سفید، بنفش و طلایی.

دینا می گوید: «پس چگونه یه کم کمکم کنی؟ تمیزکاری دوست داری؟» و شن کش را هل می دهد سمت مالی. «چرا نمی ری برگ‌های خشک رو از اون یکی باغچه جمع کنی؟»

مالی مُردد می شود. «من تا حالا با شن کش کار نکرده‌م.»

«کار شاقی نیست.» دینا شن‌کش را رها می‌کند تا مالی مجبور شود آن را بگیرد.

«کافیه برگ‌ها رو جمع کنی. باید نور خورشید به خاک برسه.»

دینا به طرف گاراژ راه می‌افتد. مالی هم آرام‌آرام به سمت آن یکی باغچه می‌رود و امتحانی سعی می‌کند با شن‌کش یک مُشت برگ خیس را که روی علف‌ها افتاده، جمع کند.

مالی به مری لنوکس و دوستش دیکان فکر می‌کند که توی باغچه‌ای مخفی و محصورشده زندانی بودند^{۲۳} و با وجین‌کردن و شخم‌زدن زمین به گل‌هایی که نادیده‌گرفته شده بودند فرصت شکوفه‌زدن می‌دادند. این حس را که کاری شبیه آن‌ها می‌کند، دوست دارد بله، اینجا حیاط رالف و دیناست که فقط دوتا باغچه‌ی گل دارد و چندتایی بوته که به آن‌ها رسیدگی نشده است. دقیقاً شبیه عمارت میسلث‌ویت^{۲۴} نیست، اما از هیچی بهتر است.

همین‌طور که درباره‌ی آن کتاب فکر می‌کند، شن‌کش را محکم‌تر می‌کشد.

دینا که یک چرخ‌دستی را هُل می‌دهد، از گاراژ بیرون می‌آید و یک‌دفعه کنارش سبز می‌شود. «چی کار داری می‌کنی؟» و شن‌کش را به‌زور از دستش می‌گیرد.

مالی هاج و واج نگاهش می کند. «شن کش می زنم. خودت گفتی!»

«این کار رو باید آروم انجام بدی!»

مالی نگاهی می اندازد و می بیند بین دندانهای شن کش چندتایی برگ سبز هم هست؛ یکی از زعفران ها را هم از ریشه درآورده است.

زیر لب می گوید: «وای، ببخشید!»

دینا آهی می کشد و می گوید: «عیبی نداره، خودم انجامش می دم.»

دُروتی

شهر همینگفورد / مینه سوتا / سال ۱۹۳۰

بعد از ظهر آن روز، وقتی بچه ها مسئله های ریاضی را از روی تخته توی دفترایشان می نوشتند، یک ماشین کرایسلر سبز تیره توی حیاط مدرسه، پشت سر وانت آقای پُست، توقف کرد. دُروتی از پنجره می توانست آقای سورنسون را ببیند که به طرف ساختمان مدرسه می آمد و هم زمان کلاه لبه دار سیاهش را برمی داشت.

خانم لارسن جلوی در به استقبالش رفت و چند لحظه‌ای با صدای آرام با او حرف زد. بعد به طرف بچه‌ها برگشت و دست‌هایش را به هم زد. «خُب، بچه‌ها! بهتره یه کم استراحت کنیم. روز قشنگیه... می‌تونین ده دقیقه برین بیرون. دُرُوتی، تو اینجا پیش من بمون.» خانم لارسن آقای سورنسون را به سمت یک صندلی کنار بخاری راهنمایی کرد و از دُرُوتی خواست تا برای او توضیح بدهد دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

دُرُوتی انگشت‌هایش را به هم پیچید و سرش را پایین انداخت و به آن‌ها نگاه کرد. گفتنِ این مسئله به خانم لارسن یک چیز بود - می‌دانست که معلمش درک می‌کند - و گفتنش به آقای سورنسون، یک چیز دیگر.

خانم لارسن برای دُرُوتی سری تکان داد تا حرف بزند و بعد پیشنهاد کرد: «از دیشب شروع کن.»

دُرُوتی شروع کرد: «داختم از هارولد مراقبت می‌کردم. اون... راستش متأسفانه... لای موهاش... شپش بود.» بلافاصله نگاهی به بالا انداخت و در همان موقع آقای سورنسون را دید که صورتش داد می‌زد چندی‌شش شده است. قیافه‌اش طوری بود که انگار دلش می‌خواست صندلی‌اش را از دُرُوتی فاصله بدهد. «و خانم گروت گفت... من اون‌ها رو با خودم آورده‌م! اون بهم گفت...» دلش نمی‌خواست آن کلمه‌ها را تکرار کند.

وقتی دروتی حرفش را تمام کرد، آقای سورنسون گفت: «عجب، عجب!» بعد دستی به سبیلش کشید. «اون همه راه پای پیاده توی اون سرما! باید خیلی...» صدایش خاموش شد. «بازم، بازم تعجب می‌کنم!»

قلب دُروتی تَندتر زد.

آقای سورنسون نگاهی به خانم لارسن انداخت. «یه دختر ده‌ساله. خانم لارسن، احتمال نمی‌دین که این مسئله از روی زودرنجی باشه؟ شاید هم تمایل به بزرگ‌نمایی؟»

خانم لارسن چانه‌اش را بالا گرفت و محکم گفت: «بستگی به دختر داره، آقای سورنسون. من تا الان ندیده‌م دُروتی دروغ بگه.»

آقای سورنسون با دهان بسته خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد. «اممم... اصلاً منظورم این نبود، خانم لارسن. حرفم فقط اینه که بچه‌ها... بعضی وقت‌ها... خُب، مسائل رو زیادی جدی می‌گیرن و بعد از چند روز همه‌چی عادی می‌شه. حالا هم من مطمئنم که یه اختلاف نظر بوده. شاید حالا صداشون هم بالا رفته باشه. پیش‌آمده دیگه. البته من با چشم‌های خودم دیدم که خونه‌ی گروت‌ها... خُب، شاید وضعیت زیاد ایده‌آلی نباشه... ولی درصد کمی از ماها خانواده‌های عالی داریم، درسته؟ وقتی هم که با صدقه‌ی دیگران زندگی رو می‌گذرونی، نمی‌تونی زیاد نسبت به وضعیتی که داری، شکایت کنی.» بعد لبخندی به دُروتی زد. «به نظرم باید برگردی اون‌جا. یه بار

دیگه امتحان کن.»

دُروتی آرام زیر لب گفت: «اون بهم گفت برو بیرون.» کلمه‌ها روی زبانش نمی‌چرخید.

چشم‌های خانم لارسن برق می‌زد و گردنش سرخ شده بود. پرسید: «آقای سورنسون، شنیدین این دختر چی گفت؟ حتم دارم توقع ندارین دُروتی برگرده توی همون وضعیت قبلی. راستش رو بخواین، تعجب می‌کنم چرا پلیس رو خبر نمی‌کنین تا بره و اون‌جا رو بازرسی کنه. به نظر نمی‌آد حتی برای بقیه‌ی بچه‌ها هم جای مناسبی برای زندگی کردن باشه!»

آقای سورنسون آرام‌آرام سر تکان می‌داد. «خُب، پس می‌دونین... اگه دُروتی علاقه‌ای به برگشتن نداشته باشه... یه کم به دردسر می‌افتم. من درحالِ حاضر هیچ خانواده‌ای رو نمی‌شناسم که یه یتیم رو بخوان. البته که می‌تونم پرس‌وجو کنم و با انجمن حمایت از کودکان نیویورک تماس بگیرم. اگه کار به اون‌جاها برسه، فکر کنم با قطار بعدی که می‌آد دُروتی می‌تونه برگرده نیویورک.»

خانم لارسن گفت: «مطمئنأ لازم نمی‌شه به اون‌ها مراجعه کنیم.»

آقای سورنسون کمی شانه‌اش را بالا انداخت. «کسی این رو نمی‌خواد، ولی آینده رو کی می‌دونه؟»

خانم لارسن دستش را روی شانه‌ی دُرُوتی گذاشت و کمی آن را فشار داد. «پس، آقای سورنسون... بیاین گزینه‌هامون رو بررسی کنیم. ممکنه؟ و توی این فاصله... واسه یکی دو روز... دُرُوتی می‌تونه بیاد خونه‌ی من.»

دُرُوتی با تعجب نگاهش کرد. «ولی من فکر کردم...»

خانم لارسن بلافاصله گفت: «دائمی نمی‌شه. آقای سورنسون، من توی یه پانسیون زندگی می‌کنم که به بچه‌ها اجازه‌ی ورود نمی‌دن... ولی صاحبخونه‌ی من قلب مهربونی داره و فکر کنم دلش بسوزه. همون‌طور که گفتم، برای یکی دو روز.»

آقای سورنسون دوباره دستی به سیلش کشید. «باشه، خانم لارسن. من احتمالات دیگه رو بررسی می‌کنم و سرپرستی دُرُوتی رو چند روزی به شما می‌سپرم... دختر جَوون! امیدوارم مؤدب باشی و درست رفتار کنی.»

دُرُوتی باوقار گفت: «بله، آقا!» و سعی کرد کسی متوجه نشود بازهم قلبش به تپش افتاده است؛ البته این دفعه از شوق.

فصل شانزده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

توی اتاق زیرشیروانیِ ویوین، مالی درِ یک جعبه‌ی مقوایی سفید را به‌زحمت باز می‌کند. تنها چیزی که توی آن می‌بیند، یک‌عالمه دستمال‌کاغذی است. یک‌مُشت از آن را می‌گیرد و حس می‌کند چیز سنگینی لای آن‌هاست. هرچی هست، بین یک‌عالمه دستمال پیچیده شده است.

ویوین هیجان‌زده می‌گوید: «مراقب اون باش!»

«مراقبش هستم.»

مالی دستش را آرام‌آرام شُل می‌کند و سعی می‌کند آن چیز را از لابه‌لای چندین متر دستمال کاغذی نرم و نازک، بیرون بیاورد. وقتی به

وسط دستمال‌ها می‌رسد، یک فنجان ظریف و شکننده می‌بیند. شکوفه‌های گل سرخ، سطح صیقلی فنجان چینی را پوشانده است.

ویوین می‌پرسد: «نشکسته که، نه؟» و می‌آید و از بالای شانه‌ی مالی نگاهی می‌اندازد.

«فکر می‌کنین شکسته باشم؟»

ویوین با تعجب نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: «وای، خدای من! بچه تو امروز از اون دنده پا شدی ها! چته؟»

«هیچی... من فقط... من دستِ به شکستن ندارم.» و با احتیاط فنجان را روی کف اتاق زیرشیروانی می‌گذارد و دسته‌ی دیگری از دستمال‌کاغذی‌ها را بیرون می‌آورد. این دفعه حتی آرام‌تر از دفعه‌ی قبل این کار را انجام می‌دهد و دستمال‌ها را سانتی‌متر به سانتی‌متر باز می‌کند، تا اینکه بین آن‌ها پارچ شیر کوچکی پیدا می‌کند.

ویوین می‌گوید: «می‌دونم. فکر می‌کنی توی این مدت متوجه این قضیه نشده‌م؟» و برمی‌گردد و سر جایش روی یکی از صندوق‌های قدیمی می‌نشیند.

مالی زیر لب می‌گوید: «بعضی‌ها متوجه نشده‌ن.»

«این بعضی‌ها کی‌ان؟»

مالی یکی دیگر از آن بسته‌های دستمال‌کاغذی را باز می‌کند. ظرف شکر است. آن را روی زمین می‌گذارد.

همان‌طور که روی حرکات دستش متمرکز شده، می‌گوید: «دینا.»

«مادرخونده‌ت؟»

مالی ادایی درمی‌آورد و می‌گوید: «اون واسه من هیچ شباهتی به مادرخونده نداره.»

«آها! باشه، پس این جووری صداش نمی‌کنم. همون خانمه که پیششون زندگی می‌کنی؟»

مالی یکدفعه می‌گوید: «من هیچ کاری رو نمی‌تونم درست انجام بدم. اون سر همه‌چی ازم شاکیه. هر کاری هم بکنم، به‌اندازه‌ی کافی خوب نیست!»

مالی منتظر می‌ماند تا ویوین به او بگوید باید بیشتر تلاش کند، بیشتر مؤدب باشد، بچه‌ی بهتری شود؛ و به این ترتیب، دینا به‌طور سحرانگیزی تبدیل می‌شود به یک مادرخوانده‌ی عالی! چون این چیزی است که همیشه بزرگ‌ترها درباره‌ی هم می‌گویند.

اما ویوین چنین حرفی نمی‌زند. چند لحظه ساکت می‌ماند. بعد می‌گوید: «زندگی ما رو گیر آدم‌های جورواجور می‌ندازه و ما هم در مقابل بیشترِ اون‌ها انتخاب دیگه‌ای نداریم. مخصوصاً وقتی کم‌سن‌وسالیم.»

مالی نگاهی به او می‌اندازد. این چیزی نبود که توقع شنیدنش را داشت.

ویوین بدون اینکه پلک بزند، به سرویس چای‌خوری نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «مردم همیشه اون چیزی رو که بهش احتیاج داریم به ما نمی‌دن. گاهی نمی‌خوان این کار رو انجام بدن و گاهی هم فقط نمی‌تونن انجام بدن.»

مالی آمادگی این را ندارد که با دینا همدردی کند؛ فعلاً نه! اما حداقل ویوین به او نمی‌گوید اگر به او فرصت بدهد، به شکل معجزه‌آسایی دینا را دوست خواهد داشت.

مالی همین‌طور دستمال‌کاغذی‌ها را از هم باز می‌کرد: یک قوری... دوتا فنجان دیگه... خیلی زود همه‌ی تکه‌های سرویس چای‌خوری روی زمین خاک‌گرفته‌ی اتاق زیرشیروانی است.

ویوین می‌گوید: «هیچ‌کدوم نشکسته‌ن؟»

«حتی لب‌پر هم نشده‌ن.»

لب‌خند پَت‌وپه‌نی روی صورت ویوین می‌نشیند. «این هم برای خودش یه سورپرایز دوست‌داشتنی‌ه. هیچ‌وقت توقع نداشتم یه همچین چیز ظریفی این‌همه مدت دَووم بیاره.»

دُروتی

همینگفورد / مینه‌سوتا / سال ۱۹۳۰

ساختمان پانسیون که خانم لارسن در آن زندگی می‌کرد بلند و کم‌عرض بود؛ با نور آبی و ابزارهای گچی سفید و قوس‌دار که دورتادور پشت‌بام و ایوان جلویی کشیده شده بودند. بعد از خانه‌ی گروت‌ها، اینجا برای دُروتی شبیه خانه‌ای از یک دنیای دیگر بود. حس می‌کرد باید روی الوارهای کف اتاق آهسته راه برود تا نشکنند یا اینکه دست‌هایش را به بدنش بچسبانند تا نکند به کاغذدیواری شرابی‌رنگ راهرو بخورد و آن را لک کند.

خانم لارسن یکی از انگشت‌هایش را روی لبش گذاشت و یواش گفت: «همین‌جا منتظر باش.» بعد دستکش‌هایش را درآورد و شال‌گردن را از دور گردنش باز کرد و از یکی از درها وارد شد.

دُروتی با دلوپسی روی دسته‌ی مُبلی که از پوست اسب درست شده بود نشست و آماده بود اگر کسی از راه رسید، از جایش بپرد.

بعد از چند دقیقه، خانم لارسن برگشت. «صاحبخونه‌ی من، خانم مرفی، می‌خواد ببیندت. من درباره‌ی وضعیت نامساعدت باهاش حرف زدم. امیدوارم ناراحت نشده باشی. حس کردم باید بدونه چرا آورده‌مت اینجا.»

دُروتی با سر تأیید کرد.

«خودت باش، دُروتی! خُب، حالا از این طرف.»

دُروتی از راهرو گذشت و از دری وارد اتاق نشیمن شد. زن تپلی با موهای خاکستری و کُرک‌مانند که دور صورتش را پوشانده بود روی مُبل مخملی و گل‌سرخ‌رنگی نشسته بود. زن گفت: «خُب دخترم، این‌طور که معلومه، زندگی سختی رو گذروندی.» و دستش را برای دُروتی تکان داد تا روی یکی از آن‌همه صندلی که آنجا بود بنشیند.

دُروتی گفت: «بله، خانم» و نگاهی به خانم لارسن انداخت که او هم در مقابل لبخندی زد و به یکی از صندلی‌های کناری‌اش اشاره کرد.

وقتی دُروتی نشست، خانم مرفی گفت: «وای، تو ایرلندی هستی! درسته؟»

دُروتی کمی قلبش ریخت و به یاد حرف‌های خانم گروت افتاد. زیر لب گفت: «بله... خانم!»

خانم مِرفی نیشش باز شد. «فکرش رو می‌کردم. منم ایرلندی‌ام. بیا اینجا بینم، خانم کوچولو. خانواده‌ی من اهلِ انیسکورتی^{۲۵} هستن؛ مال تو چی؟»

قلب دُروتی دوباره سر جایش برگشت. «کینوارا، شهر گالوی.»

«آره اون جا رو می‌شناسم! پسرخاله‌م با یه دختر کینوارایی ازدواج کرد. وقتی تعمیدت دادن، اسم دُروتی رو روت گذاشتن؟»

«نه، اسمم رو نیو گذاشتن. اولین خانواده‌ای که پیششون موندم اسمم رو گذاشتن دُروتی.» دُروتی به محض اینکه این حرف را زد نگران شد. این‌طوری اعتراف کرده بود که تا الان از دو خانه بیرونش کرده‌اند.

اما خانم مِرفی نگران به نظر نمی‌آمد. «تاجایی که می‌دونم، دُروتی اسم ایرلندی نیست.»

دُروتی آرام شد؛ البته فقط کمی. به نظر می‌آمد خانم مِرفی از او خوشش آمده یا حداقل از اینکه او هم ایرلندی است. برای همین، حتماً با خواهش خانم لارسن موافقت می‌کرد و اجازه می‌داد دُروتی آنجا بماند؛ حداقل یکی دو روز. البته دُروتی به خودش جرئت داد این‌طور تصور

کند که شاید برای مدت طولانی‌تری بتواند آنجا بماند.

خانم مرفی برای هر دوی آن‌ها توی فنجان‌های گل‌دار چای ریخت. دُرُوتی با ترس از اینکه نکند آن را بریزد یا نکند آن فنجان چینی زیبا از دستش بیفتد، چایش را با احتیاط خورد. اما اتفاق وحشتناکی پیش نیامد. بعد از اینکه چایشان را خوردند، خانم لارسن او را برد بالا توی اتاقش؛ اتاقی کوچک و روشن که برای جا دادن یک تخت تک‌نفره، یک میز کشودار چوبی بلند از جنس صنوبر و یک میز مطالعه‌ی ظریف از جنس چوب کاج و چراغ مطالعه‌ی رویش خیلی بزرگ به نظر نمی‌رسید. تابلوهای نقاشی آبرنگ از گل‌های مختلف، به دیوارها و پرده‌های تور به پنجره آویزان بود.

روی میز کشودار، قاب‌عکس از زن لاغراندازی دیده می‌شد که روی صندلی پشت‌بلندی نشسته بود و مردی با اقتدار پشت صندلی او ایستاده بود. مرد ریش داشت و کت‌وشلوار تیره تنش کرده بود. آن زن سیاه‌پوش هم به نظر جدی می‌آمد اما چشم‌های قهوه‌ای روشنش آشنا می‌زد.

دُرُوتی با خجالت پرسید: «این‌ها پدر مادرتون هستن؟»

خانم لارسن جلو آمد و خیره به آن عکس نگاه کرد. «بله... الان هر دوشون مُرده‌ن. فکر کنم با این حساب، منم یتیم باشم.»

دُروتی شام را ساعت شش با خانم لارسن و مِرفی و چهار همخانه‌ی دیگر خورد. غذا زیاد بود: یک ران بُرش خورده وسط میز؛ و همین‌طور سیب‌زمینی سرخ‌شده، جوانه‌های بروکسل که کره رویشان برق می‌زد و یک سبد نان. دُروتی اشکی را که توی چشم‌هایش جمع شده بود حس می‌کرد. سعی کرد آرام غذا بخورد و شوری گوشت، لطافت نان و طعم کره‌ای بروکسل برشته‌شده را مزه‌مزه کند. بعد از شام، خانم مِرفی دُروتی را به یکی از اتاق‌های خودش راهنمایی کرد؛ آنجا روی تخت ملافه‌های سفید و صاف، یک بالشت و دو لحاف تمیز بود.

دُروتی انگشت لرزانش را دراز کرد تا به لحاف رویی بکشد و رگه‌های آبی و بنفشش را لمس کند. آن اتاق کوچک آن‌قدر تمیز و گرم بود که سرش گیج رفت؛ انگار روی آب شناور بود.

خانم مِرفی به او یک لباس‌خواب، لباس‌زیر، حوله‌ی حمام و حوله‌ی دست و یک مسواک برای دندان‌هایش داد. «حموم اون‌جاست، ته راهرو. برو یه دوش بگیر.»

دُروتی نگاهش را به فرش روی زمین انداخت. می‌دانست باید چیزی بگوید، اما تقریباً برایش غیرممکن بود.

«دختر عزیزم! این‌قدر مضطرب نباش. چی شده؟»

دُروتی خجالت‌زده زیر لب پرسید: «می‌بخشید... ولی شاید... شپش لای موهام باشه.»

«آها!» حس درک صورت صاحبخانه را پوشاند. «خُب... انتظارش هم می‌رفت، نه؟ زندگی کردن توی اون جای وحشتناک، همین هم می‌شه. حالا مطمئنی؟»

دُروتی سرش را تکان داد که نه.

«البته خوبه که مطمئن بشیم.»

«متأسفم.»

«تقصیر تو نیست، عزیزم! فقط همین‌جا منتظر باش.»

خانم مِرفی باعجله بیرون رفت و یکی دو دقیقه‌ی بعد، خانم لارسن با یک شانه و چهره‌ای مُصمم برگشت. دُروتی لبه‌ی تخت نشست و سرش را خم کرد و خانم لارسن موهای او را شانه کشید. دندان‌های شانه که موهای کُرکش را می‌کشید و پوست سرش را می‌خراشید، دُروتی دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. بعد از چند دقیقه‌ی اضطراب‌آور، خانم لارسن آهی کشید.

«دُروتی، فکر کنم چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی. خدا رو شکر. من به خانم مِرفی می‌گم. تا هر وقت می‌خوای، می‌تونی توی

حموم بمونی. خانم مرفی می‌گه بقیه امشب می‌تونن از اون‌یکی توالِت استفاده کنن.»

دُرُوتی که از شنیدن این خبر آرامش‌بخش اشک به چشمش آمده بود، حوله‌اش را بغل گرفت و آرام‌آرام توی راهرو به‌طرف حمام راه افتاد.

وقتی رسید، نگاهی به آینه انداخت. این اولین‌بار بود که بعد از آمدن به مینه‌سوتا، با دقت به تصویرش توی آینه خیره می‌شد.

دختری که به‌سختی می‌شناختش از توی آینه به او نگاه می‌کرد؛ لاغر و رنگ‌پریده، با استخوان‌های تیزِ گونه و موهای قرمز و کُرک‌شده. گونه‌ها و دماغش ملتهب و خشکی‌زده و لب‌هایش پوسته‌پوسته شده بود. روی ژاکتش هم یک لایه چربی و کثیفی نشسته بود.

دُرُوتی آب‌دهانش را قورت داد. گلپیش و همین‌طور قفسه‌ی سینه‌اش کمی درد می‌کرد. شاید در شُرُفِ مریض شدن بود. از جلوی آینه کنار آمد و شیر آب وان را باز کرد. وقتی همه‌ی آن چرک و کثیفی را شست و موهایش را حسابی صابون زد، وان را خالی و دوباره آن را پر از آب کرد. توی آب گرم دراز کشید و چشم‌هایش را بست. بعد از یک مدت طولانی، بالاخره خودش را از حمام بیرون کشید. از شدت خستگی تقریباً برایش غیرممکن بود که بخواهد خودش را با حوله خشک کند و لباس‌خوابش را بپوشد و بخزد توی رختخواب.

دُرُوتی خوابید و خوابید و خوابید؛ لحاف رویش کشیده شده بود و سایه‌بان‌های اتاقش هم بسته بود. یک روز دکتر بالای سرش آمد و گوشی فلزی سردش را روی قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت و اعلام کرد دُرُوتی ذات‌الریه گرفته است.

خانم مرفی زنگوله‌ی کوچکی کنار تختش گذاشت و گفت زمانی‌هایی که خانم لارسن توی مدرسه است، اگر به چیزی احتیاج داشت، از آن استفاده کند. گفت: «من طبقه‌ی پایینم.» کنار تختش یک پارچ آب و یک لیوان گذاشت و برایش سوپ مرغ گرم پر از هویج و کرفس و سیب‌زمینی آورد.

وقتی بالاخره دُرُوتی آن‌قدر قوی شد که بتواند از تختش بیرون بیاید، متوجه شد لباسی برای پوشیدن ندارد. وقتی به آنجا رسیده بود، خانم مرفی لباس آبی و ژاکت سفید تنش را گرفت. «به‌درد قاب‌دستمال هم نمی‌خوره!» این را وقتی که به اتاق دُرُوتی آمد و دید با لباس‌خواب لبه‌ی تخت نشسته، خیلی سریع به او گفت. «پا شو با من بیا، دختر. بذار ببینیم چی کار می‌تونیم بکنیم.»

خانم مرفی دُرُوتی را همان‌طور پابرنه به راهرو برد. کنار یکی از دیوارها صندوق چوبی بزرگی بود و خانم مرفی بازش کرد. هر دو روی زمین زانو زدند تا نگاهی به داخلش بیندازند.

خانم مرفی توضیح داد: «مستأجرهام هیچ‌وقت موقع اسباب‌کشی همه‌چی رو با خودشون نمی‌برن.» و لباس‌های تاشده‌ای را از آن بیرون آورد. «بعضی وقت‌ها اون‌قدر جا ندارن تا همه‌چی رو بسته‌بندی کنن یا گاهی از مُد افتاده می‌شه یا مثل اوایل زیاد دوستش ندارن... ولی من همه‌شون رو نگه می‌دارم. آدم چه می‌دونه کی چی‌چی به کارش می‌آد؟ این‌هاش... پیدا کردم.» و لباس قهوه‌ای‌رنگی با دکمه‌های مروارید بیرون کشید و آن را بالا گرفت. «برات بزرگه، مطمئنم... ولی دوخت و دوزت خوبه، مگه نه؟»

دُروتی با سر تأیید کرد.

«یه کم کوچیکش کن و سِجافش رو هم بیشتر کن. این طوری درست می شه.» خانم مِرفی باعجله ادامه داد: «تازه، این رنگ با موهای تو هم خیلی قشنگ می شه.» ژاکت کشاف گلدوزی شده‌ای به رنگ آبی آسمانی روی پاهایش بود. تا آن موقع چیزی به آن قشنگی ندیده بود. جوراب شلواری هم بود و همین طور یک جُفت کفش مشکی. خانم مِرفی راضی به نظر می رسید. «شک ندارم توی این لباس ها خیلی با شخصیت می شی. برو بپوشش، دختر.»

دُروتی با انگشت های لرزان دکمه های لباس را بست و ژاکت را تنش کرد. لباس های جدیدش بوی چوب سدر می دادند تا بید نزنند. به خودش گفت آن بو اشکش را درمی آورد.

اما خوب شدن حالش و این لباس های جدید، نگرانی تازه ای به دلش انداخت... مطمئناً قرار نبود این وضعیت زمان زیادی طول بکشد. مگر خانم لارسن نگفته بود فقط چند روزی می تواند آنجا بماند؟ الان بیشتر از یک هفته شده بود.

اما فکر رفتن از آنجا را هم نمی توانست بکند.

به نظر می آمد خانم مِرفی واقعاً دوستش دارد. شاید... فقط شاید... نظرش عوض شده بود.

فصل هفده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

یکشنبه باران می بارد؛ کل روز! دینا حالش گرفته است، چون نمی تواند کارهای حیاط را تمام کند. رالف هم توی گاراژ خلوت کرده و با ماشین ور می رود. مالی روی تختش دراز می کشد و به سقف خیره می شود. کتاب آن شرلی، پشت و رو کنارش روی ملافه است.

آن شرلی کل صبح را توی اونلی بوده. آن موهای قرمزش را سبز کرده (که به نظر مالی از رگه های آبی موهای او هم بدتر است)، تصادفی بهترین دوستش را چیزخور کرده و درحالی که تظاهر می کرد بانوی شالوت است، چیزی نمانده بود غرق شود. به نظر مالی دینا خوش به حالش شده که دختر بدسرپرستی مثل او گیرش آمده است؛ واقعاً! ممکن بود یتیمی مثل آن شرلی گیرش بیاید.

اما مالی حالا دیگر از خواندن خسته شده. چه کار دیگری می تواند بکند؟

تکالیفش را که انجام داده است.

امروز روزی نیست که معمولاً به خانه‌ی ویوین می‌رود و نمی‌تواند هم همین‌طوری سرزده به آنجا برود. احتمالش هست که تری به جرم ورود غیرمجاز او را تحویل پلیس بدهد!

بیشتر از این نمی‌تواند اتاقش را مرتب کند؛ تاجایی که می‌شود تمیز است.

مطمئناً به جک هم نمی‌تواند زنگ بزند.

ای‌کاش می‌شد به کس دیگری زنگ بزند. مِگان؟ اما مالی شماره‌اش را ندارد. حتی اگر هم داشت، بعد از اینکه از مالی خواست باهم به کتابخانه بروند و او آن‌طور از دستش فرار کرد، احتمالاً فکر می‌کند مالی عجیب و غریب است.

کتابخانه...

مالی آرزو می‌کند ای‌کاش می‌توانست به کتابخانه برود. ایده‌ی مگان خوب بود که گفت دنبال عکس‌های به‌درد بخوری برای پروژه‌اش باشد. اگر بتواند عکس‌هایی از جایی که ویوین توی نیویورک زندگی می‌کرده پیدا کند، چه؟ یا آن کشتی که خانواده‌اش را از ایرلند آورد؟ یا

قطاری که یتیمان را با خودش برد؟ اگر از آن‌ها توی پروژه‌اش استفاده کند، خیلی جالب می‌شود. حتی شاید بتواند آن‌ها را به ویوین هم نشان بدهد.

اما نمی‌تواند این کار را بکند، آنجا کسی از او استقبال نمی‌کند.

مالی بلند می‌شود و سروقتِ کمدِ لباس‌هایش می‌رود. موهایش را بُرس می‌کشد و رگه‌های کم‌رنگ آبی لای موهایش را ورنده می‌کند. نگاهی به گردن‌بندش می‌اندازد که سه آویز دارد و توی کاسه‌ای است که دینا به او اجازه داده از آشپزخانه بردارد.

می‌رود تا دوباره روی تخت دراز بکشد.

معمولاً به روزی که آن گردن‌بند مال او شد، فکر نمی‌کند؛ اما حالا که جز دراز کشیدن و تماشای قطره‌های باران - که به پنجره‌ی اتاقش می‌زند - کار دیگری ندارد، نمی‌تواند جلوی خاطراتش را بگیرد.

شب تولد هشت‌سالگی‌اش بود. مادرش برای شام ماکارونی با پنیر درست کرده بود. بعد هر دو باهم از مغازه بستنی نونی و کیک آماده گرفتند و خوردند. مالی یادش است که موقع فوت‌کردنِ آن شمع‌های صورتیِ راه‌راه، چشم‌هایش را روی هم فشار داد و بست و از ته دل آرزو کرد یک دوچرخه داشته باشد؛ یک دوچرخه‌ی صورتی سفید که از دسته‌هایش نوارهای صورتی آویزان است. بعد روی کاناپه منتظر

نشست تا پدرش به خانه برگردد.

یادش است که مادرش زیر لب غُر می‌زد و گوشی تلفن به دست، اتاق را متر می‌کرد. تا آن موقع چندباری زنگ زده بود، اما پدرِ مالی تلفنش را جواب نمی‌داد. «چطور می‌تونی تولد تنها دخترت رو فراموش کنی؟» این را با عصبانیت توی گوشی گفت؛ انگار واقعاً کسی آن طرف خط بود که او بتواند سرش داد بزند.

مالی، تاجایی که می‌شد، خودش را توی بالشتک‌های کاناپه فرو کرده بود و دلش می‌خواست محو شود. آرزو می‌کرد تولدش نباشد. اگر تولدش نبود، مادرش عصبانی نمی‌شد و پدرش توی دردسر نمی‌افتاد.

طعم شیرین کیک توی دهانش تُرش شده بود.

کمی که گذشت، مالی از روی کاناپه سُر خورد پایین؛ لباس خوابش را پوشید و دوباره خزید توی تخت.

حدوداً یک ساعت بعد، کسی شانه‌اش را تکان داد و او را بیدار کرد. پدرش روی صندلی کنار تخت نشسته بود و یک کیسه‌ی پلاستیکی دستش بود. پدرش یواشکی گفت: «سلام، مالی ملاسس. بیداری؟»

مالی پلک زد و با سر تأیید کرد.

«دست‌ها ت رو بگیر جلو.»

مالی این کار را کرد و پدرش از توی کیسه سه‌تا کارت توی دستش گذاشت. گردن‌آویزی روی هرکدام از آن‌ها با سیم محکم شده بود. گفت: «ماهی کوچولو.» و ماهی مروارید کارشده و سبزآبی‌رنگی به او داد. «کلاغ سیاه.» همان پرنده‌ی سُرّبی. «خرس.» یک خرس کوچک و قهوه‌ای. با عذرخواهی ادامه داد: «به نظرم باید خرس سیاه مین رو می‌گرفتم، ولی فقط همین رو داشتن. داشتم سعی می‌کردم ببینم چی می‌تونم به‌عنوان هدیه‌ی تولدت بگیرم؛ به این فکر کردم که من و تو سرخ‌پوستیم. مامانت نیست، ولی ما هستیم. پس بیا ببینیم درست یادم مونده یا نه.» بلند شد تا روی تخت بنشیند. بعد هم آویز پرنده را از دست مالی کشید. «خُب! این‌یکی جادوئه. تو رو از شر طلسم‌های بد و این‌جور چیزها نجات می‌ده.» بعد خرس را برداشت. «این دوستِ عصبانی، یه حامیه.»

مالی خندید؛ آرام بود. پدرش خانه بود و مادرش هم دیگر عصبانی نبود. همه خوب بودند و حالا به هر ترتیبی که شده جشن‌تولد او را گرفته بودند.

«نه، واقعاً! شاید به قیافه‌ش نیاد، ولی از چیزی نمی‌ترسه و تو رو هم قوی می‌کنه. خُب... حالا ماهیه. این شاید از همه‌ش بهتر باشه. این

به تو قدرت می‌ده تا جلوی جادوی بقیه مقاومت کنی. جالب نیست؟»

مالی خواب‌آلود لبخند زد. «ولی جادو که واقعیت نداره! فقط توی قصه‌هاست.»

صورت پدرش جدی شد.

«نه، مالی ملاسس! یه جادوی واقعی وجود داره. اون قدر بزرگ شدی که درباره‌ش بشنوی.» با شنیدن این حرف پدر، دلش از هیجان پر شد. «شبیهِ طلسم‌های بد نیست. شاید یه چیزی باشه که واقعاً ظاهر خوبی داره و به نظر خوب می‌آد. شاید... وای، نمی‌دونم. مثلاً شاید مثل این باشه که یکی بهت بگه عیبی نداره اگه از سوپرمارکت یه بسته شکلات بدزدی. می‌دونی که درست نیست از سوپرمارکت شکلات بدزدی، نه؟ ولی شاید این آدم یه عالمه جادو بلد باشه و بهت بگه: وای، زود باش! مالی، گیر نمی‌افتی. شکلات دوست نداری؟ زود باش، فقط یه بار!» ماهی را توی دستش تکان‌تکان می‌دهد و تظاهر می‌کند ماهی است که حرف می‌زند. «نه، ممنون! می‌دونم می‌خواهی چی کار کنی. نه، تو نمی‌تونی من رو جادو کنی. نخیر، آقا! همین الان شنا می‌کنم از اینجا می‌رم. شنیدی؟»

مالی لبخند می‌زند. پدرش هم به او لبخند می‌زند.

«ولی حالا از اون جور جادوها در امانی. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو مجبور کنه کاری رو بکنی که نمی‌خواهی؛ هیچ‌کس نمی‌تونه بهت بگه کی

هستی؛ هیچ کس به جز خودت.»

دو هفته‌ی بعد، یک شب پدرش وقتی دیروقت به خانه برمی‌گشت، توی یک تصادف رانندگی فوت می‌کند. مادرش آن‌قدر افسرده می‌شود که نمی‌تواند از او مراقبت کند. شش ماه بیشتر طول نمی‌کشد که مالی را برای اولین بار به خانواده‌ای می‌سپارند.

بعد از آن، پیش سه خانواده‌ی دیگر هم زندگی می‌کند، به‌اضافه‌ی همین آخری یعنی رالف و دینا.

مالی روی تختش دراز کشیده است و به زندگی‌اش فکر می‌کند؛ به طلسم بد و شجاعت و جادو... .

بعد به گاراژ می‌رود که ببیند رالف می‌تواند او را با ماشین به شهر ببرد یا نه.

دُرُوتی

شهر همینگفورد / مینه‌سوتا / سال ۱۹۳۰

وقتی بالاخره دروتی کمی بهتر شد، با خانم لارسن به مدرسه رفت. توی خانه‌ی خانم مرفی هم میز صبحانه را می‌چید، بشقاب‌ها را جمع

می‌کرد، راهرو را جارو می‌زد و بعد از شام، موقع شستن ظرف‌ها کمک می‌کرد. کسی از او نخواستہ بود این کارها را انجام دهد، اما او خودش می‌خواست به خانم مرفی نشان دهد که چقدر می‌تواند مفید باشد.

به خودش گفته بود امیدوار نباشد؛ اما یک هفته ماندنش توی پانسیون، شد دو و بعد هم سه هفته. دُروتی فکر کرد شاید خانم مرفی فراموش کرده باشد او به آنجا تعلق ندارد.

اما البته که فراموش نکرده بود.

یک روز بعدازظهر، وقتی دُروتی و خانم لارسن با ماشین از مدرسه برگشتند، آقای سورنسون را دید که با خانم مرفی جلوی راهرو ایستاده بود. آقای سورنسون کلاه مشکی‌اش را مثل فرمان ماشین، جلوی خودش گرفته بود. گلوی دُروتی چنان منقبض شد که دردش آمد.

خانم مرفی با دیدن او با صدای بلند گفت: «آها، اومدش. نیو، بیا اینجا توی اتاق نشیمن. خانم لارسن، شما هم بیاین پیش ما لطفاً. آقای سورنسون، چای میل دارین؟»

خانم مرفی با سر به کاناپه‌ی مخمل گل‌سرخ‌رنگ اشاره کرد و آقای سورنسون روی آن وا رفت. خانم لارسن و دُروتی روی صندلی‌های روبه‌رویش نشستند.

آقای سورنسون گفت: «دوباره نیو... درسته؟»

«نمی‌دونم.» دخترک از پنجره به درخت‌ها و آن برگ‌های ظریف و سبزرنگشان نگاهی انداخت و در همان لحظه، خانم مرفی با قوری گل‌سرخ که توی سینی گذاشته بود به اتاق برگشت.

سورنسون گفت: «بذار همون دُروتی صدات کنیم. می‌شه؟ راحت‌تره.»

خانم لارسن نگاهی به دُروتی انداخت و دخترک با سر تأیید کرد. می‌دانست بی‌فایده است که بخواهد تظاهر کند راه دیگری هم دارد.

آقای سورنسون سینه‌اش را صاف کرد. «چطوره شروع کنیم...» بعد کاغذی را از جیبش بیرون کشید. «چندتا راه داریم. اول اینکه می‌تونیم برگردونیمت نیویورک... یا اینکه سعی کنیم یه خانواده برات پیدا کنیم.» آه بلندی کشید و ادامه داد: «که البته صادقانه اگه بخوام بگم، کار سخته. ما تا الان دوتا نتیجه‌ی ناموفق برای سَروسامان دادن تو داشتیم.»

دُروتی حس کرد توی صندلی‌اش آب می‌شود، اما خانم لارسن محکم سر جایش نشسته بود. «آقای سورنسون، مطمئناً شما دُروتی رو به‌خاطر این اتفاق‌ها مقصر نمی‌دونین.»

آقای سورنسون آه کشید. «من فقط می‌خوام باهاتون صادق باشم. تا الان دوبار دُرُوتی... مجبور به ترک خانواده‌ای شده که ما براش پیدا کردیم. صرف‌نظر از اینکه کی واقعاً مقصر بوده، این مسئله روند رو برای پیدا کردن خانواده‌ی سوم پیچیده می‌کنه.»

دُرُوتی می‌دانست این حقیقت دارد. مهم نبود که خانواده‌ی بَرِن ورشکسته شدند یا اینکه خانم گروت هیچ‌وقت او را نمی‌خواست. تنها چیزی که خانواده‌ی جدید می‌دید دخترِی بود که از خانه بیرونش کرده بودند؛ آن هم دو بار!

خانم لارسن گفت: «آقای سورنسون، مطمئناً خانواده‌ای پیدا می‌شه که...»

سورنسون دستش را بالا آورد. «خانم لارسن، خواهش می‌کنم بذارین حرفم تموم بشه. خانم مِرفی مسئله‌ای رو بهم گفته. زن و شوهری به اسم نیلسان، یکی از دوست‌هاشون، توی خیابون سنتریه فروشگاه بزرگ دارن. پنج‌سال پیش تنها بچه‌شون رو از دست داده‌ن.»

خانم مِرفی گفت: «فکر کنم دیفتری گرفت، طفلک.»

آقای سورنسون گفت: «بله، بله ناراحت‌کننده‌ست. ظاهراً برای کارهای فروشگاه به کمک احتیاج دارن.»

خانم مِرفی بازهم فنجان آقای سورنسون را پر می‌کند. «نیو، من درباره‌ی تو با خانم نیلسان صحبت کرده‌م. بهشون گفتم تو دختر عاقلی

هستی، ده سالته و نسبت به سنت پخته‌ای. شک ندارم می‌تونی بهش کمک کنی. برای همین هم، موافقت کردن ببیننت.»

دُروتی می‌دانست که باید چیزی بگوید. گوشه‌ی لبش را بالا برد و لبخندی زد.

خانم لارسن با هیجان گفت: «خانم مِرفی لطف کرده‌ن. خبر خیلی خوبیه، مگه نه دُروتی؟»

دُروتی گفت: «بله. ممنون، خانم مِرفی.» کلمه‌ها به‌زور از دهانش بیرون می‌آمد.

فصل هجده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی جلوی کتابخانه‌ی اسپروس هاربر توی پیاده‌رو ایستاده است و باران شدید به کلاه ژاکتش می‌زند. پشت سرش رالف از کنار جدول خیابان، ماشین را روشن می‌کند و می‌رود. گفت یک ساعت و نیم دیگر برمی‌گردد تا او را با خودش ببرد.

شاید ایده‌ی خوبی نباشه. مالی به این فکر افتاده که برود از رایت - اید یک نوشیدنی بگیرد و منتظر برگشتن رالف شود. جیبش را واریسی می‌کند. لعنتی! فقط یک سکه‌ی بیست‌و پنج سنتی و یک سکه‌ی پنج سنتی دارد.

بارانش از آن رگبارهای سمج است که نفوذپذیرترین جاهای ژاکت را پیدا می‌کند، از گردنت پایین می‌رود و شلوارت را از پاچه به بالا خیس می‌کند. کفش‌های مالی همین الانش هم خیس است.

هر لحظه بیشتر از قبل خیس می‌شود. به سرپناهی احتیاج دارد. به هر حال دیگر از این هم که حس ترسو بودن داشته باشد حالش به هم می‌خورد.

به طرف در کتابخانه می‌رود و آن را هل می‌دهد و باز می‌کند.

با خودش فکر می‌کند: شاید امروز روز کاری خانم لوبلان نباشه. اگر این‌طور باشد، مالی می‌تواند خیلی راحت پشت یکی از کامپیوترها بنشیند و کارش را شروع کند. اما البته که چنین شانسی ندارد. وقتی پایش را به کتابخانه می‌گذارد، اولین کسی که می‌بیند خانم لوبلان است که پشت میز امانات ایستاده.

خانم لوبلان هم مالی را می‌بیند و چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

روی میز سمت راست میز امانات، دو تا سیستم کامپیوتر هست. هر دو اشغال‌اند. یک پسر که احتمالاً دبیرستانی باشد مشغول بازی است. یک خانم مسن‌تر با موهای فر ریز با انرژی زیاد در حال تایپ کردن است.

مالی برگه‌ای را می‌بیند که با چسب بالای مونیتور به دیوار چسبانده شده است. روی آن نوشته: برگه‌ی استفاده از کامپیوتر روی میز ورودی است. حداکثر زمان استفاده، دو ساعت. بدون استثناء!

عالی شد! حالا مجبور بود مستقیم برود پای میز. اگر قبلش خانم لوبلان او را ندیده بود، وسوسه می‌شد برگردد و برود و اصلاً هم اهمیتی نداشت آن بیرون چقدر خیس می‌شود. اما با این کار او یک احمق به تمام معنا به نظر می‌آید.

همان‌طور که دلش مثل سیروسرکه می‌جوشد، به سمت میز راه می‌افتد.

می‌گوید: «اممم...» صدایش جیغ‌مانند شده است. سینه‌اش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: «می‌تونم برای استفاده از کامپیوتر اسمم رو بنویسم.»

خانم لوبلان موهای مشکی و صافی دارد که کمی بلندتر از موهای مالی است و چندتایی هم موی سفید و نقره‌ای دارد. گوشواره‌های سنگین نقره گوشش کرده و بلوزی سبزی‌رنگ تنش است؛ با سر به برگه‌ای اشاره می‌کند که روی تخته‌ی گیره‌دار کنار آرنجش است.

مالی خودکاری برمی‌دارد و اسمش را می‌نویسد. خیالاتی شده یا واقعاً خانم لوبلان حواسش به کوله‌ی اوست؟ وسوسه می‌شود که بخزد کنار کامپیوترها و منتظر نوبتش شود؛ اما بعد یاد آویزهای پدرش می‌افتد. طلسم بد، شجاعت، جادو.

یکدفعه می‌گوید: «متأسفم.» چشمش به چشم‌های عینکی خانم لوبلان می‌افتد و متوجه می‌شود رنگشان سبز روشن است. «درباره‌ی کتاب... واقعاً متأسفم. من دیگه... منظورم اینه که دیگه لازم نیست نگران اون قضیه باشین.»

خانم لوبلان لبخند حساب‌شده‌ای به او می‌زند. می‌گوید: «خُب... مالی، ممنون از عذرخواهی‌ت. عذرخواهی کارِ آسونی نیست.» در تُن صدایش، می‌شود کمی احترام را حس کرد.

مالی در جوابش می‌خندد. «ممنونم.»

«شنیده‌م یه پروژه‌ی خدمات اجتماعی داری. چطور پیش می‌ره؟»

«تقریباً بیست ساعت رو تموم کرده‌م.»

«پس فکر کنم بشه قضیه رو تموم‌شده دونست.» دل مالی کمی آرام می‌گیرد. «واسه کارهای مدرسه اومدی کتابخونه؟ چیزی هست من بتونم کمک کنم پیداش کنی؟»

مالی دفترچه‌یادداشتش را از کوله‌اش بیرون می‌آورد. «این کشتی... از ایرلند اومده اینجا. امیدوارم بتونم عکسی ازش پیدا کنم.»

«چه سالی؟»

مالی دفترچه‌اش را باز می‌کند تا تاریخش را چک کند. «هزار و نهصد و بیست و نه.»

«خُب، پس.» خانم لوبلان از پشت میز بیرون می‌آید. «بیا شروع کنیم.»

مالی پشت کامپیوتر می‌نشیند و خانم لوبلان هم یک صندلی کنار او می‌گذارد و می‌نشیند. «این کشتی... توی ساحلِ ایس لنگر انداخته؟»

«فکر کنم.»

«خُب، پس بذار از وبسایت موزه‌ی جزیره‌ی ایس شروع کنیم.»

خانم لوبلان به مالی کمک می‌کند تا بخش جست‌وجوی مسافران را پیدا کند. می‌گوید: «فکر کنم از اینجا بتونی پیدا کنی. اگه باز هم کمکی خواستی، بیا پای میزم.»

وقتی می‌رود، مالی دکمه‌ی سرچ کشتی را پیدا می‌کند. روی آن کلیک می‌کند و نگاهی به دفترچه‌اش می‌اندازد و تایپ می‌کند: اگنس پولاین.

نتیجه‌ی جست‌وجو، فهرست بلندبالایی از مسافران است. مالی همین‌طور توی صفحه پایین می‌رود و اسامی را می‌خواند. بعد یکدفعه سر جایش می‌پرد، پدر و مادر ویوین را پیدا کرده است: پاتریک و مری پاور از شهرستان گالوی. مثل این است که انگار شخصیت‌های یک داستان از توی صفحه‌ی کتاب بیرون آمده باشند؛ انگار مری و دیکان او را صدا زده‌اند؛ انگار آن شرلی توی خیابان برایش دست تکان داده، یا خانم لیندی سرش را از کامپیوتر بغلی کج کرده تا به صفحه‌ی مانیتور او نگاهی بیندازد.

مالی چیز دیگری را جست‌وجو می‌کند: پاتریک و مری پاور، آتش‌سوزی خیابان الیزابت، سال ۱۹۲۹.

توی وبسایتی که مربوط به املاک استیجاری نیویورک است، تصویری از یک روزنامه‌ی قدیمی هست با مقاله‌ای درباره‌ی یک آتش‌سوزی. پاتریک و مری پاور و پسرهای دوقلویشان، دومینیک و جیمز، توی آن آتش‌سوزی از بین رفتند.

حرفی از میزی نیست.

عجیب است. میزی هم توی آن آتش‌سوزی مُرده بود. چرا توی آن روزنامه نباید حرفی از او زده شده باشد؟ مالی دوباره برمی‌گردد به وبسایت جزیره‌ی ایس و دوباره نگاهی به فهرست مسافران آن می‌اندازد تا مطمئن شود دیکته‌ی اسامی را درست وارد کرده است. پاتریک و مری پاور و چهار فرزندشان: نیو، دومینیک، جیمز و مارگارت.

مارگارت. اسم اصلی میزی مارگارت است. مالی بازم جست‌وجو می‌کند، اما نمی‌تواند اطلاعات بیشتری درباره‌ی مارگارت پآوری که در سال ۱۹۲۹ در یک آتش‌سوزی مُرده باشد، گیر بیاورد.

به اسامی دیگری که در داستان ویوین بود فکر می‌کند. شاید بتواند بفهمد چه بلایی سر خانم لارسن آمده است؛ نه فقط برای پروژه‌اش. ویوین هم خوشحال می‌شود بداند. مالی می‌تواند این خبر را مثل یک هدیه به ویوین بدهد.

اما مالی اسم کوچک خانم معلم را نمی‌داند. باید از ویوین پرسد.

مالی دفترچه‌اش را ورق می‌زند و دنبال اسامی دیگری می‌گردد. آن همسایه‌ها چه؟ همان‌هایی که توی خیابان الیزابت زندگی می‌کردند، همان‌هایی که بعد از آتش‌سوزی از نیو مراقبت کردند. شادترمن‌ها؟ شاید سایت املاک استیجاری اطلاعاتی از آن‌ها داشته باشد.

مالی تایپ می‌کند: شادترمن، خیابان الیزابت نیویورک، سال ۱۹۲۹.

صفحه‌ی جدیدی باز می‌شود. شخصی به اسم لیزا شادترمن چند سال پیش در شمال نیویورک یک گردهمایی فAMILIARY برگزار و صفحه‌ای برای عکس‌های خانوادگی ایجاد کرده بود. یکی از آن‌ها عکس قهوه‌ای‌رنگی است از مردی با ظاهری جدی و خانمی که لبخند به لب دارد و دختر بچه‌ای روی پایش نشسته است.

زیرنویس عکس نوشته: اگنتا و برنارد شادترمن و دخترشان مارگارت. این تصویر در خانه‌شان واقع در نیویورک، خیابان الیزابت، شماره‌ی ۲۹ گرفته شده است. خانواده‌ی اصلی مارگارت، وقتی او بسیار کوچک بود، در یک حادثه آتش‌سوزی غم‌انگیز از دست رفتند و تصور نمی‌شد مارگارت هم زنده بماند؛ اما برای ما که مارگارت را می‌شناسیم تعجبی ندارد که بدانیم او به همین سادگی تسلیم نشد. وقتی او از بیمارستان به خانه آمد - و برخلاف همه‌ی تصورات، سالم و سرحال - اگنتا و برنارد در سال ۱۹۳۰ او را به فرزندپذیری قبول کردند.

مالی روی صندلی‌اش وا می‌رود. می‌زی!

می‌زی توی بیمارستان نمرد؛ از آن آتش‌سوزی نجات پیدا کرد و وقتی برگشت، خانواده‌ی شادترمن او را به فرزندپذیری قبول کردند.

مالی باعجله تایپ می‌کند: مارگارت شادترمن، می‌زی شادترمن. در همان صفحه‌ی گردهمایی فامیلی، اطلاعاتی را که می‌خواهد، پیدا می‌کند: عکسی از یک خانم مو سفید که هشتاد و دو ساله است. مارگارت رینالدز، نام خانواده‌ی پدری شادترمن. بچه‌ها، نوه‌ها و نتیجه‌ها توی خانه‌اش در روستای راینک در نیویورک، دورش حلقه زده‌اند.

می‌زی کل عمرش را در فاصله‌ای کمتر از هشت ساعت با اسپروس هاربر زندگی کرده بود. مالی چه چیز دیگری می‌توانست پیدا کند؟ با اشتیاق تایپ می‌کند: مارگارت رینالدز، راینک نیویورک.

مقاله‌ای از یک روزنامه باز می‌شود. قلب مالی که تَندُتند می‌زد، یکدفعه هُری می‌ریزد.

خانم مارگارت رینالدز، در سن ۸۳ سالگی بعد از تحمل یک دوره‌ی کوتاه بیماری، روز شنبه با آرامش در خواب فوت کرد. او در کنار خانواده‌ی دوست‌داشتنی‌اش...

مقاله ادامه دارد، اما مالی نمی‌خواهد ادامه‌اش را بخواند. می‌زی از آن آتش‌سوزی نجات پیدا کرد اما نتوانست هشتمین دهه از زندگی‌اش را پشت سر بگذارد. این دفعه دیگر واقعاً مُرده بود.

مالی تعجب می‌کند که چقدر از این مسئله ناراحت شده است.

از پشت کامپیوترش بلند می‌شود و باعجله به طرف میز خانم لوبلان می‌رود. درحالی که نفس‌نفس می‌زند، می‌گوید: «می‌تونم از یه چیزی پرینت بگیرم؟»

خانم لوبلان با سر تأیید می‌کند. «صفحه‌ای ده سنت.»

مالی دستش را توی جیب شلوارش می‌کند و آن سکه‌ی بیست‌و پنج سنتی و آن سکه‌ی پنج سنتی را بیرون می‌آورد و روی پیشخوان

می‌اندازد و باعجله برمی‌گردد سراغ کامپیوترش. سه صفحه از آن سایت را پرینت می‌گیرد که عکس‌هایی از میزی و خانواده‌اش را نشان می‌دهد.

اما مطمئن نیست باید با آن‌ها چه کار کند.

دلش نمی‌خواهد ویوین را ناراحت کند. باید تصاویر را نشانش بدهد؟ از آن مهم‌تر، اصلاً باید درباره‌ی میزی حرفی به ویوین بزند یا نه؟

فصل نوزده

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

دوشنبه شب است و مالی پشت میز آشپزخانه تمرین‌های ریاضی‌اش را حل می‌کند. البته درواقع به برگه‌اش زل زده است و فکرش پیش مارگارت رینالدز است؛ میزی پاور. هنوز نتوانسته چیزی را که روز قبل توی کتابخانه کشف کرده است هضم کند.

دلش می‌خواست می‌توانست با کسی مشورت کند؛ اما کی؟ رالف؟ لوری؟ به نظرش درست نیست این ماجرا را قبل از تعریف کردن برای ویوین، برای کس دیگری تعریف کند؛ البته اگر قرار باشد به ویوین بگوید.

ای‌کاش می‌توانست به جک زنگ بزند، اما جک هنوز هم از دست او عصبانی است. آن روز بعدازظهر، بازهم جک از جلوی میز ناهار مالی، بدون اینکه چیزی بگوید، گذشته بود. مدادش را به برگه می‌کوبد و نوک مداد می‌شکند.

رالف می‌آید توی آشپزخانه و به طرف یخچال می‌رود. می‌پرسد: «ریاضیه؟» و از بالای شانه‌ی مالی نگاهی می‌اندازد. «ازش متنفرم.»

دینا پشت سینک ظرف‌شویی روی ظرف‌های شام آب باز کرده است؛ از همان جا می‌گوید: «واسه همین دخیل و خرج دست منه!»

رالف می‌پرسد: «خُب، چطور پیش می‌ره، مالی موشه؟»

مالی سرش را بالا می‌آورد و نگاه می‌کند. «خیلی خوب.» کوله‌اش را از زیر میز بیرون می‌کشد و توی آن را می‌گردد و کتاب‌ها و پوشه‌هایش را بیرون می‌آورد و روی میز کُپه می‌کند.

دینا با عصبانیت می‌پرسد: «اون چیه؟» رویش را برگردانده و دست‌هایش را با حوله‌ی آشپزخانه خشک می‌کند.

«چی؟»

دینا دوقدم به میز نزدیک می‌شود و کتابی را از لای آن کُپه بیرون می‌کشد. با تحکم می‌پرسد: «این رو از کجا برداشتی؟» و کتاب آن شرلی را جلوی صورت مالی تکان‌تکان می‌دهد.

قلب مالی هُری می‌ریزد. فراموش کرده بود کتاب توی کیفش است.

رالف با نگرانی نگاهش می‌کند: «مالی؟»

مالی کمرش را صاف می‌کند. «ویوین بهم داده.»

دینا کتاب را ورق می‌زند. «همین‌جا نوشته که این کتاب متعلق است به دُروتی پاور! اون دیگه کیه؟»

مالی دهانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. از توضیح پیچیده‌ی اینکه دُروتی کیست، مبہوت مانده است.

دینا رو می‌کند به رالف. «قبلاً از کتابخونه دزدید، حالا داره از اون پیرزن می‌دزده... یا شاید هم از یه نفر دیگه، از یه بچه‌ای توی مدرسه.»

مالی به رالف نگاه می‌کند. «من اون کتاب رو ندزدیدم.»

رالف دستی به موهایش می‌کشد. «مالی، این یه کم ناجوره.»

دینا با عصبانیت می‌گوید: «یه کم ناجور؟!»

مالی پافشاری می‌کند: «می‌تونین به ویوین زنگ بزنین. ازش بپرسین. خودش بهتون می‌گه.»

دینا صدایش را بالا می‌برد. «رالف! من دیگه تحمل این چیزها رو ندارم. بهت گفته بودم اگه یه دردسر دیگه درست کنه، باید...»

رالف وسط حرفش می‌پرد: «دینا، آرام باش!» لحنش آن قدر جدی است که مالی و دینا هر دو جا خورده‌اند. دینا آنچنان یکدفعه دهانش را می‌بندد که مالی حتی صدای به‌هم خوردن دندان‌هایش را هم می‌شنود.

اما مالی خودش می‌تواند جمله‌ی دینا را تمام کند.

باید بره.

مالی بلند می‌شود و همان‌طور که کتاب روی میز است و دینا و رالف به هم چشم‌غره می‌روند، به‌طرف اتاقش راه می‌افتد.

مالی توی اتاقش، ساک‌دستی‌های پارچه‌ای‌اش را از زیر تخت بیرون می‌کشد. کشوه‌های کم‌دش را باز می‌کند و جوراب‌ها و زیرپیراهنی‌هایش را یک‌جا بیرون می‌آورد و روی زمین کنار میزش می‌ریزد. بعد هم تی‌شرت‌ها و شلوارجین‌ها. می‌تواند صدای حرف‌زدن آن‌ها را توی آشپزخانه بشنود، اما به حرف‌هایشان توجهی نمی‌کند.

خودش می‌داند چه می‌گویند. دینا پافشاری می‌کند که مالی باید از آنجا برود. رالف تسلیم می‌شود. به چندجایی زنگ می‌زنند، تصمیم می‌گیرند، هماهنگ می‌کنند. همه‌ی این‌ها را قبلاً شنیده است.

مالی کفش‌هایش را از زیر تخت بیرون می‌کشد: دمپایی لانگشتی‌های بنفش و یک جفت کتانی مشکی که از والمارت خریده‌اند. آن‌ها را کف ساک‌دستی قرمزرنگ می‌چیند. یاد گرفته وسایل سنگین را ته بگذارد. باعث می‌شود وسایلش تمیز و مرتب بمانند. همه‌چیز جایی می‌ماند که باید باشد.

شلوارچین‌های مشکی و تی‌شرت‌های مشکی‌اش را لوله می‌کند و با دقت توی ساک می‌گذارد. هر اتفاقی بیفتد، او آماده و حاضر است.

اما به این ترتیب، نمی‌تواند پروژه‌ی کوله‌کشی‌اش را و همین‌طور ساعاتی را که باید توی زیرشیروانی ویوین بگذراند کامل کند. یعنی می‌تواند از او خداحافظی کند؟ چطور؟ یعنی باید بگذارد موقع رفتن از این شهر تنها دوستش همچنان از دست او عصبانی باشد؟

همان‌طور که کنار ساکش روی زمین نشسته، گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد. می‌خواهد به جک زنگ بزند، اما چه باید بگوید؟ معذرت‌خواهی کند؟ کمک بخواهد؟ بگوید که می‌خواهند او را بیرون کنند و فقط زنگ زده خداحافظی کند؟

نمی‌تواند این کار را بکند.

یکدفعه یاد گردن‌بندش می‌افتد. گوشی‌اش را توی ساک‌دستی می‌اندازد و باعجله به آن‌طرف اتاق می‌رود. شاید بتواند از دوستش بگذرد، اما آن آویزها حتماً باید همراهش باشند. گردن‌بند را از ظرف کوچکش درمی‌آورد و آن را با احتیاط دور گردنش می‌بندد. گلویش بدجوری درد می‌گیرد.

اما قرار نیست گریه کند؛ هیچ‌وقت گریه نمی‌کند.

«دینا، مالی اون رو ندزدیده.»

صدای رالف آن‌قدر واضح و بلند از در شنیده می‌شود که مالی از تعجب روی تختش می‌نشیند.

«خانم دیلی می‌گه خودش کتاب رو به مالی داده. مالی چیزی ندزدیده.»

مالی صدای دینا را می‌شنود که با عصبانیت می‌گوید: «خُب... اون یکی کتاب رو که دزدیده بود!»

«اشتباه کرد. حالا هم که داره تاوانش رو پس می‌ده. آدم‌ها حق دارن که فرصت دوباره بهشون داده بشه.»

کسی درِ اتاقش را می‌زند. می‌گوید: «بیاین تو.»

رالف جلوی ورودی در ایستاده است و نگاهش به ساک دستی آماده‌شده‌ی روی زمین و همین‌طور مالی است که صاف روی تختش نشسته.

رالف با مهربانی می‌گوید: «هی! داری چی کار می‌کنی؟»

رالف می‌آید تا کنار مالی بنشیند. می‌گوید: «لازم نیست وسایلت رو جمع کنی. من به ویوین زنگ زدم. گفت خودش کتاب رو بهت داد.»

مالی یواش می‌گوید: «بهتون گفتم که.»

رالف با سر تأیید می‌کند. «آره، گفتم. مالی، من می‌خوام تو اینجا بمونی؛ با ما. امیدوارم که این کار رو بکنی.»

مالی می‌گوید: «ما؟ آها، حتماً!»

دینا حالا جلوی در ایستاده و کتاب آن شرلی توی دستش است. چشم‌هایش به شکل عجیبی برق می‌زند. می‌گوید: «بیا.» و می‌آید تا کتاب را به مالی بدهد. «متأسفم که زود قضاوت کردم.» و نگاهی به ساک نصفه‌نیمه بسته‌شده می‌اندازد. «این وسایل رو پخش زمین نکن. ریخت‌وپاش شده. قبل از اینکه بری بخوابی، بذارشون سر جاشون. باشه؟»

رالف لبخند و بعد چشمکی به مالی می‌زند. مالی هم در جوابش لبخند می‌زند و می‌گوید: «باشه.»

فصل بیست

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی با خودش فکر می‌کند: خُب، تموم شد.

او آرام کنار ویوین ایستاده و نگاهی به اطراف اتاق زیرشیروانی می‌اندازد.

تکتک وسایل را از تکتک جعبه‌ها بیرون آورده‌اند، خاکش را گرفته‌اند و درباره‌اش حرف زده‌اند. چندتایی از آن‌ها را دور ریخته‌اند و چندتایی دیگر را هم آورده‌اند پایین تا استفاده کنند؛ اما بیشتر وسایل دقیقاً سر جایشان مانده‌اند.

اتاق زیرشیروانی تمیز است؛ اما خالی نشده.

مالی بعضی از جعبه‌ها را که قدیمی و مُچاله یا پاره شده بودند بازیافت کرد. تری برایش جعبه‌های جدید و محکم آورد و بعد مالی هر چیزی را که ویوین می‌خواست نگه دارد دوباره بُقچه کرد و تا زد یا دوباره بسته‌بندی کرد. بعد هم با ماژیک فهرستی از چیزهایی را که توی هر جعبه بود روی برچسبی نوشت و به آن چسباند.

حالا هر وقت ویوین چیزی از توی آن‌ها بخواهد، می‌داند دقیقاً کجا باید دنبالش بگردد.

ویوین سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «مأموریت انجام شد.»

مالی تصور می‌کند چیزی فراتر از این‌ها باید گفت. اینجا فقط اتاق زیرشیروانی ویوین نبود که آن‌ها زیروریش کردند، همه‌ی زندگی‌اش بود.

«با یه فنجان چای چطوری؟» ویوین برمی‌گردد و به‌طرف طبقه‌ی پایین راه می‌افتد. مالی هم دنبالش می‌رود.

تری که سینی چای را به اتاق نشیمن می‌آورد، مالی خوشحال می‌شود وقتی می‌بیند به‌جای لیوان‌های بزرگ و سفید، فنجان‌ها و قوری ظریف و گل‌سرخ را که با ویوین توی اتاق زیرشیروانی پیدا کردند آورده است. ویوین یک فنجان چای عنبر برای خودش می‌ریزد و یک فنجان هم برای مالی.

تری می پرسد: «پس اون بالا کارتون تموم شد؟»

مالی با سر تأیید می کند. کمی استرس دارد، اما ویوین لبخند گل گشادی به تری می زند و محکم می گوید: «درست همون جوری شده که می خواستم.»

تری کمی سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد. می گوید: «رئیس شمایی، ویوین.» و به آشپزخانه برمی گردد.

ویوین نگاهش را به طرف مالی می چرخاند و می گوید: «من اون برگه ها رو برات امضاء می کنم. تو بیشتر از بیست ساعت زمان گذاشتی. سؤال دیگه ای داری ازم پرسی؟»

مالی به میزی فکر می کند. هنوز نمی داند گفتن آن خبر به ویوین، اوضاع را از اینی که هست خراب تر می کند یا نه. حداقل الان تصمیم می گیرد سکوت کند. از این ها گذشته، چیز دیگری هم هست که دوست دارد بداند. فنجانش را با دقت توی نعلبکی اش می گذارد تا نکند چای بریزد یا آن ظرف چینی را بشکند؛ و ضبط صوت را از کوله اش بیرون می کشد. «از نیلسان ها چه خبر؟ چه بلایی سر اون ها اومد؟ باید داستان رو تموم کنی.»

ویوین لبخند می زند و به صندلی اش تکیه می دهد. هنوز هم فنجان چای توی دستش است. «خوشحالم که می خوای بدونی.»

«دیدی شون؟ چه جوری بودن؟»

«آره، دیدمشون... آقای سورنسون برگشت و خانم و آقای نیلسان هم همراهش اومدن.»

دُروتی

شهر همینگفورد / مینه‌سوتا / سال ۱۹۳۰

دُروتی خانم و آقای نیلسان را توی اتاق نشیمن خانه‌ی مرفی ملاقات کرد. آقای سورنسون و خانم لارسن، ساکت پشت سر آنها ایستاده بودند.

دُروتی با خودش فکر کرد که آقای نیلسان شبیه یک موش بزرگ است. حتی سیلش هم تکان می‌خورد. خانم نیلسان نحیف بود. موهای تیره‌اش را پشت سرش جمع کرده و لب‌هایش را هم رُز لب قرمز جیگری زده بود.

خانم مرفی چای ریخت و یک بشقاب پر از بیسکویت برایشان آورد. اول درباره‌ی اینکه زمستان آن سال چطور بوده و اینکه حس کردن گرمای بهار چقدر لذت‌بخش است حرف زدند. بعد سؤال کردند. «دُروتی، چه مهارت‌های خاصی داری؟»

«دوخت و دوز بldم. مرتبم و حساب کتابم خوبه.»

آقای نیلسان رو کرد به خانم مرفی و پرسید. «و این خانم جوان می‌تونه پخت‌وپز و نظافت کنه؟»

خانم مرفی گفت: «البته که می‌تونه. باید بهتون بگم دختر سخت‌کوشیه.»

خانم نیلسان پرسید: «کلیسا می‌ره؟»

دُرُوتی یاد زمانی افتاد که دست مادر بزرگش را می‌چسبید و پیاده به کلیسای سنت ژوزف، درست در مرکز کینوارا می‌رفتند؛ آن بوی بخور و زنبق‌ها... اما بابا زیاد مذهبی نبود. بعد از آن هم که به نیویورک آمدند، مادر نمی‌توانست با چهارتا بچه، یکشنبه صبح‌ها به کلیسا برود. دُرُوتی از وقتی که روستایشان را ترک کرد، دیگر به کلیسا نرفت.

مطمئن نبود چطور باید جواب سؤال خانم نیلسان را بدهد.

آقای نیلسان گفت: «ویولا، اون یه دختر ایرلندیه؛ برای همین فکر می‌کنم کاتولیک باشه.»

دُروتی با سر تأیید کرد.

خانم نیلسان گفت: «خُب، ما ازت توقع داریم روزهای یکشنبه با ما به مراسم دعای لوتر^{۲۶} بیای.»

دُروتی دوباره با سر تأیید کرد. به نظرش یکشنبه‌ها یک ساعت به کلیسای پروتستان‌ها رفتن، در قبال یک جای امن برای زندگی هزینه‌ی زیادی نبود. شاید واقعاً رختخواب گرم و غذایی برای خوردن و لباسی برای پوشیدن انتظارش را می‌کشید.

البته خانم و آقای برن هم به نظر مسئولیت‌پذیر می‌آمدند. دُروتی عاقل‌تر از آن بود که به چیزی که می‌دید زیادی اعتماد کند.

خانم نیلسان گفت: «ما می‌فرستیم مدرسه‌ی شهر. پیاده یه‌کم از خونه‌مون فاصله داره... برای همین، دیگه قرار نیست بری سر کلاس خانم لارسن.»

خانم لارسن گفت: «به نظرم به‌هرحال مدرسه‌ی ما دیگه کم‌کم به درد دُروتی نمی‌خوره.»

آقای نیلسان گفت: «و بعدازظهرها بعد از مدرسه، ازت می‌خوایم که توی فروشگاه کمکمون کنی. البته ساعتی هم بهت حقوق می‌دم. فروشگاه می‌دونی چیه دیگه، مگه نه، دُروتی؟»

دُروتی با سر تأیید کرد و تأیید کرد و تأیید کرد.

صبح روز بعد، آقای نیلسان با یک ماشین آبی و سفید مدل استودیوکر با راه‌راه‌های نقره‌ی به آنجا آمد.

خانم مِرفی صندوق‌ها و اتاق زیرشیروانی‌اش را گشته بود و حالا دُروتی دوتا چمدان پر از لباس و کفش داشت. خانم لارسن هم یک کتاب با جلد سبز به اسم آن شرلی توی دستش گذاشت. گفت: «این کتاب مال خودمه. مال مدرسه نیست و می‌خوام پیش تو باشه.» و برای خداحافظی، دُروتی را بغل کرد.

و به این ترتیب، برای چهارمین بار از وقتی پایش را به مینه‌سوتا گذاشته بود، با هرچه داشت، سوار ماشینی شد و به‌طرف خانه‌ی جدیدی حرکت کرد.

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی می پرسد: «همین؟»

«همین؟» ویوین فنجان چایش را زمین می گذارد. «خُب، نه. همینِ همین که نه. می دونی، اون موقع من فقط ده سالم بود. بعد از اون حدود هشتاد سال هم زندگی کردم... ولی به قولی، حس می کنم پایان داستان همینه؛ پایان اون داستان.»

مالی می گوید: «آدم های خوبی بودن؟ نیلسان ها رو می گم. باهم کنار اومدین؟ اون قدرها هم به نظر خوب نمی اومدن.»

«خوب نبودن؟ خُب، راستش بودن. بله، آدم های ساکتی بودن. هیچ وقت خیلی... برون گرا نبودن. می دونی معنی ش چی می شه؟ خیلی احساساتشون رو بروز نمی دادن... ولی به رَوشِ خودشون مهربون و نجیب بودن... ما کم کم به هم عادت کردیم و به نظرم بالاخره به هم علاقه مند شدیم. بعد از اون مصیبت هایی که سرم اومد، همین برام بس بود.»

مالی می تواند این را درک کند. گاهی دنبال این نیستی که همه چیز عالی باشد؛ گاهی به اندازه بودن بیشترین چیزی است که می توانی آرزویش را داشته باشی.

شاید پیش دینا و رالف هم همین نصیبش شود؛ مطمئن نیست. یک هفته از آن دعوای اساسی سر کتاب و معذرت‌خواهی دینا گذشته است. مطمئناً که ارتباطشان بهتر شده. رفتار دینا دوستانه‌تر بود و به نظر می‌آید رالف خیالش راحت شده است. چند روز پیش دوتایی باهم آمدند پیش او تا بگویند خوشحال می‌شوند اگر مالی پیششان بماند.

سؤال این بود که آیا خودش هم می‌خواست.

شاید دینا هیچ‌وقت فرد موردِ علاقه‌ی مالی نباشد؛ شاید مالی هم هیچ‌وقت فرد موردِ علاقه‌ی دینا نباشد! اما اگر خانه‌ی آن‌ها باشد، همچنان می‌تواند توی اسپروس هاربر بماند؛ جایی که شاید بتواند یکی دوتایی دوست جدید پیدا کند، مثل مِگان؛ جایی که شاید بتواند ارتباطش را با جک، تنها دوستی که دارد، بهتر کند؛ و باز هم می‌تواند بیاید و ویوین را ببیند.

بعد از همه‌ی اتفاق‌هایی که برای مالی افتاده، شاید دیگر کافی باشد.

«چندین سال بعد از اینکه نیلسان‌ها من رو با خودشون بردن، به فرزندخوندگی قبولم کردن.» ویوین ادامه می‌دهد. «قبلاً ازم پرسیده بودن که دوست دارم اسم دخترشون رو که مُرده بود روی خودم بذارم یا نه.»

مالی می‌گوید: «ویوین.»

«درسته، ویوین.»

«و برات مهم نبود؟» مالی نمی‌تواند تصور کند رالف و دینا از او بخواهند اسمی را که همه‌ی عمر صدایش کرده‌اند تغییر دهد؛ اسمی که پدرش روی او گذاشته بود. دیگر مالی ملاسس نباشد؟

ویوین می‌گوید: «خُب، هیچ دلیلی برای وابستگی به دُرُوتی نداشتم. این رو هم می‌دونستم که نیو صدام نمی‌کنن. فکر کنم خانم نیلسان از اینکه با اون اسم من رو صدا بزنه احساس راحتی می‌کرد.»

مالی می‌پرسد: «و براشون توی فروشگاه کار کردین؟»

ویوین با سر تأیید می‌کند. «راستش رو بخوای، توی اون کار خوب بودم؛ توی حساب‌کتاب کردن و نظم دادن... توی تماشا کردن آدم‌ها و حدس زدن اینکه چی می‌خوان متخصص شده بودم. آقای نیلسان خیلی بهم اعتماد داشت. وقتی دیپلمم رو گرفتم، فروشگاه رو مدیریت می‌کردم و وقتی هم که اون‌ها مُردن، همه‌چی رو گذاشتن واسه‌ی من. من و شوهرم باهم اداره‌ش می‌کردیم، تااینکه تصمیم گرفتیم بازنشسته بشیم.»

سر مالی کمی گیج می‌رود. خیلی غرق داستان ویوین شده و زندگی دخترکی را تصور می‌کند که سوار بر قطار، از این خانواده به آن

خانواده می‌رفته و درست مثل واباناک‌ها دارایی‌های اندکش را با خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیده؛ فراموش کرده بود بعد از آن هم اتفاق‌های زیادی برای ویوین افتاده است.

می‌پرسد: «هیچ‌وقت از سرنوشت بقیه‌ی بچه‌هایی که سوار قطار بودن چیزی شنیدی؟ کارماین، داجی.»

«از کارماین... نه. هیچ‌وقت هیچی درباره‌ش نشنیدم... ولی داجی...» و آه بلندی می‌کشد.

«داجی چی؟»

«خدای من! آره، بچه‌جان... فکر کردم بهت گفته‌م.»

مالی با سر می‌گوید نه.

«خُب، این آخرین چیزیه که می‌تونم به گزارشت اضافه کنی. وقتی نوزده‌ساله شدم، با دوتا از دوست‌هام رفتیم مینی‌آپولیس تا جادوگر شهر از رو ببینیم. تا اون موقع فیلم رنگی ندیده بودم.»

مالی می پرسد: «هیچ وقت؟»

«این قدر خنگ بازی درنیار! اون زمان ها فیلم های رنگی خیلی مرسوم نبود.» ویوین رویش را برمی گرداند و به آن دورها و چیزی که مالی نمی تواند ببیند نگاه می کند.

«تو قبل از اینکه بتونی حرف بزنی فیلم های رنگی دیدی... ولی برای من جادویی بود.»

به نظر مالی اصلاً احمقانه نمی رسد. می تواند تصور کند چه حسی داشته است. از سالن تئاتر بیرون بیایی... و انگار جادوگر از ممکن است سر آن پیچ باشد. انگار دنیای معمولی و خاکستری هر لحظه ممکن است ناپدید شود و دنیایی پر از رنگ پیش رویت ظاهر شود.

ویوین ادامه می دهد: «بعد از فیلم، توی لابی یه هتل منتظر دوست هام نشسته بودم و یه مردی اومد سمتم. وایساد و نگاهم کرد. متوجه چشم هاش شدم؛ خیلی آبی بود. وحشتناک آبی! ازم پرسید ما همدیگه رو از قبل می شناسیم یا نه.»

مالی می پرسد: «پس می شناختی ش؟»

«فکر نمی کردم. حداقل، اولش نه. می دونی، طبیعی نبود که یه مرد بیاد سمت یه خانم و اون طوری حرف بزنه. ناراحت شده بودم. فکر

می‌کردم می‌خواد مزاحمم بشه و باید برم پای میز پذیرش هتل و بخوام یکی اون رو از هتل بندازه بیرون. بعد ازم پرسید وقتی بچه بودم، با قطار از نیویورک به مینه‌سوتا اومدم یا نه. من جَوون بودم و اون من رو نیو صدا زد. سال‌های زیادی می‌شد که کسی من رو به اون اسم صدا نزده بود. تقریباً نمی‌تونسم جواب بدم.»

مالی صاف می‌نشیند. «ویوین اون... اون داچی بود؟»

لبخند پت‌وپه‌نی به مالی می‌زند و می‌گوید: «آره، داچی بود.»

مالی می‌پرسد: «چه بلایی سرش اومده بود؟ به فرزندى قبولش کرده بودن؟ اون خانواده‌ای که داچی رو از قطار پیاده کردن، همون قدر که به نظر می‌اومد افتضاح بودن؟»

ویوین جواب داد: «متأسفانه باید بگم همون قدر افتضاح بودن! از اون‌جا فرار کرده بود و یه کشاورز دیگه بهش جا داده بود؛ یه مرد مهربون‌تر. وقتی اون شب توی لابی هتل داچی رو دیدیم نوازنده شده بود و بیشتر شب‌ها این‌طرف و اون‌طرف پیانو می‌زد.»

مالی پرسید: «و بعدش باهم دوست شدین و باهم ارتباط دارین؟»

ویوین جواب داد: «یه کم بیشتر از این حرف‌ها. هشت ماه بعد ازدواج کردیم! خانم مرفی به عنوان کادوی ازدواج یه سرویس چای خوری مثل مال خودش بهم داد.»

مالی متعجب نگاهش می‌کند. «باهاش ازدواج کردی؟»

«آره، ازدواج کردم. اون تنها کسی بود که می‌فهمید زندگی من چطوری بوده. البته تا قبل از اینکه تو بیای تا اتاق زیرشیروونی‌م رو تمیز کنیم.» ویوین لبخند می‌زند و انگشتش را به لبه‌ی فنجان گل‌سرخ‌اش می‌کشد.

مالی هم به او لبخند می‌زند.

ویوین ادامه می‌دهد: «تا الان از بچگی‌م واسه کسی حرف نزده بودم؛ حتی به نیلسان‌ها هم نگفتم. اون موقع‌ها زیاد در مورد مسائل مختلف حرف نمی‌زدیم. این روزها مردم از همه‌چی حرف می‌زنن... درمانگر و مشاور و این جور چیزها هست.» او طوری سرش را تکان می‌دهد که انگار چیزهای زیادی برای درک کردن هست. «ولی وقتی من جَوون بودم، همیشه با همه‌چی می‌ساختم. نیلسان‌ها زیاد ازم سؤال نمی‌کردن و منم براشون حرف نمی‌زدم. حالا بعد از هشت دهه، تو از راه رسیدی، با اون موی آبی‌ت و لاک‌های مشکیت و اون ضبط‌صوت کوچولوت. هیچ‌وقت تصورش رو هم نمی‌تونستم بکنم که قراره این‌ها رو برای تو تعریف کنم.»

نوری از شادی در دل مالی می‌تابد، اما خیلی زود از بین می‌رود. یک چیزی درست به نظر نمی‌آید و چند لحظه بعد متوجه می‌شود آن چیست.

داستان ویوین تا وقتی که چیزی از میزی نداند کامل نیست. مالی باید راهی برای گفتن این قضیه به او پیدا کند؛ اما قبل از این کار چیز دیگری هم هست که باید خیالش از آن راحت شود.

فصل بیست و یک

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مالی امیدوار است که آویز خرس گردن‌بندش شجاعت لازم را به او بدهد. الان به این شجاعت احتیاج دارد، حتی بیشتر از وقتی که به کتابخانه رفت و خانم لوبلان را پشت میز دید.

به ویوین می‌گوید: «یه چیزی هست که باید همون موقع که دیدمت بهت می‌گفتم. واقعیتش اینه که ماجرای خدمات اجتماعی واسه مدرسه نبود.»

ویوین ابروهایش را بالا می‌دهد. «جدی؟»

«من یه چیزی دزدیده‌م.» کلمه‌ها توی دهان مالی سنگینی می‌کنند و به‌زور حرف می‌زنند. «یه کتاب... از کتابخونه.»

«می فهمم.»

مالی اعتراف می کند: «کار احمقانه ای بود.»

«چه کتابی بود؟»

با تعجب به ویوین نگاه می کند. این سؤالی نبود که مالی توقع داشت بپرسد. «اممم... باغ اسرارآمیز.»

«تری می دونست؟»

مالی مُردد می شود، نمی خواهد تری را توی دردرس ببیندازد. اگر این کار را بکند، هیچ راهی ندارد که جک روزی او را ببخشد. «فکر کنم... تری از شما خواست... چون جک ازش خواسته بود...» این را آرام می گوید: «که به من کمک کنه. می دونین که چقدر جک رو دوست داره.»

«آره، می دونم.»

مالی یکدفعه و شتابزده می‌گوید: «من دزد نیستم.» نمی‌تواند حالت صورت ویوین را بخواند. عصبانی است؟ از او بیزار شده؟ فکر می‌کند مالی آدم خیلی بدی است؟ «منظورم اینه که ظاهراً هستم... ولی من اون کتاب رو پس دادم.» نه، اینجا باید کاملاً صادق باشد. «راستش، پسش گرفتن... ولی دیگه هیچ‌وقت هیچی ندزدیده‌م، حتی یه‌دونه آبنبات.» شاید آویزهای پدرش او را از این کارها دور نگه داشته است. «ولی متأسفم که قبلاً بهت نگفته‌م.»

ویوین درحالی‌که فکر می‌کرد، گفت: «اممم... خُب، شاید این جوری بهتر بوده. اگه می‌دونستم، احتمالاً نمی‌ذاشتم کمکم کنی؛ و اگه نمی‌ذاشتم، بین چه چیزهایی رو که از دست نمی‌دادم!» مالی را ورنه می‌کند و همان علاقه‌ی قدیمی به چشم‌هایش برمی‌گردد. «باغ اسرارآمیز؟ اون کتاب رو می‌شناسم. بله... یه دختر و یه پسر... بچه‌های کوچولوی وحشتناک. عملاً جُفتشون یتیم بودن، مثل من و تو.»

مالی معذب می‌پرسد: «ناراحت... نشدی؟»

ویوین شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «حتماً که تنبیه شدی... اون همه ساعت توی اتاق زیرشیروونی و.. به نظرم... حتی قبل از اینکه بیای اینجا.» لبخند می‌زند. «فکر می‌کنم بهتره همه‌چی رو فراموش کنیم.»

مالی در جوابش لبخند می‌زند و حس می‌کند خیالش راحت شده و دلش آرام گرفته است، اما می‌داند وقتش رسیده بقیه‌ی چیزهایی را هم

که می‌داند به ویوین بگوید.

نفس عمیقی می‌کشد. «یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم.»

«وای، خدای من!» ویوین یک قُلپ از چای سردش را می‌نوشد و فنجانش را پایین می‌گذارد.

«دیگه چی کار کردی؟»

مالی می‌گوید: «درباره‌ی من نیست. درباره‌ی میزیه.»

دست‌های ویوین روی فنجان گل‌سرخی‌اش خشک می‌شود. «میزی؟!»

قلب مالی به تاپ‌تاپ می‌افتد. یعنی این خبر ممکن است ویوین را ناراحت کند؟ یعنی حالا فکر می‌کند مالی توی مسئله‌ای فضولی کرده که به او ربطی نداشته است؟ باین‌حال، دیگه حرفش را زده است و نمی‌تواند جلوییش را بگیرد. مالی می‌گوید: «رفتم توی اینترنت.» دستپاچه حرف می‌زند. «فقط می‌خواستم ببینم می‌تونم چیزی، یعنی عکسی واسه پروژه‌م پیدا کنم یا نه... یه چیزهایی درباره‌ی جزیره‌ی ایلیس و اون کشتی که باهاش از ایرلند اومدی، پیدا کردم...»

«آگنس پائولین.»

«او هوم.» نگاه مالی به انگشت‌های خودش روی دسته‌ی صندلی است و سعی می‌کند نگاهش به نگاه ویوین نیفتد. «و یه مقاله خوندم درباره‌ی آتیش‌سوزی، درباره‌ی مرگ پدر و مادر و برادرها... ولی توی اون، حرفی از میزی نزنه بودن. برای همین به گشتن ادامه دادم و بعد... بعدش من...»

«تو چی، دختر؟ محض رضای خدا، بگو بینم تو چی؟»

مالی می‌گوید: «شادترمن‌ها. یه سایت گردهمایی فامیلی بود و یه عکس. شادترمن‌ها یه بچه رو به فرزندخواندگی گرفته بودن. سال هزار و نهصد و سی. اسمش مارگارت بود.»

«مارگارت؟»

مالی با سر تأیید می‌کند.

ویوین نفسی می‌کشد و می‌گوید: «میزی... توی اون آتیش‌سوزی نمرد؟»

مالی دوباره با سر تأیید می‌کند. حالا که شروع کرده، باید بقیه‌ی آن را هم سریع بگوید. نمی‌تواند اجازه بدهد ویوین امیدوار شود. «ولی اون... متأسفم، ویوین. شیش‌ماه پیش مُرده. هشتاد و سه سالش بوده.»

ویوین کاملاً بی‌حرکت است.

«نوشته بودن... توی همون وبسایتِ گردهمایی‌های فامیلی... همه از اینکه می‌زی از اون آتیش‌سوزی جون سالم به‌در بُرده حیرت کرده بودن. منظورم اون موقع‌هاست که بچه بوده، دکترها و بقیه رو می‌گفت... ولی خوب شده و بعد کسی نبوده، یعنی خانواده‌ای نبوده و...»

«و اون‌ها به فرزندِی قبولش کرده‌ن؛ شادترمن‌ها.»

مالی با سر تأیید می‌کند. «بله. متأسفم... ولی عمر طولانی‌ای داشته. چندتا بچه و نوه و این‌ها هم داشته.»

ویوین خیلی آهسته می‌گوید: «همه‌ی این سال‌ها... همه‌ی این سال‌ها اون زنده بوده و من نمی‌دونستم.»

مالی با احتیاط می‌گوید: «به نظر خوشحال می‌اومده.» دستش را به‌طرف کوله‌پشتی‌اش که کنار پایش روی زمین است دراز می‌کند و برگه‌هایی را که توی کتابخانه پرینت گرفته بود بیرون می‌آورد. آرام تای آن را باز می‌کند و به‌طرف ویوین می‌گیرد. «می‌بینی؟ واقعاً

خوشحال به نظر می‌آد. فکر کنم زندگی شادی داشته.»

ویوین نگاهی به برگه‌ها می‌اندازد. لحظه‌ای ساکت می‌ماند و بعد زیر لب می‌گوید: «آره، می‌بینم... حق با توه... واقعاً خوشحال به نظر می‌آد.»

ویوین آرام انگشتش را روی کاغذ می‌کشد و صورت خواهرش را لمس می‌کند؛ خواهری که گم شد، پیدا شد و دوباره گم شد.

مالی برگه‌های گزارشش را روی هم وسط میز تحریر می‌گذارد و مطمئن می‌شود برگه‌ها مرتب روی هم باشند و برگه‌ای بیرون نزده باشد. بعد، گوشه‌ی چپ بالای برگه‌ها را به هم منگنه می‌کند.

پروژه‌ی کوله‌کشی‌اش تمام شده است.

همه‌ی خاطرات ویوین را تایپ کرده؛ چه آن‌هایی را که ضبط کرده و چه آن‌هایی را که توی دفترچه یادداشتش نوشته بود. خیابان الیزابت، آن آتش‌سوزی، آن قطار، خانواده‌های برن و گروت، خانم لارسن و خانم مرفی، خانواده‌ی نیلسن، داجی... یک‌بار دیگر هم به کتابخانه رفت و خانم لوبلان کمکش کرد عکس‌های بیشتری پیدا کند: تصویری از آگنس پائولین، خیابان الیزابت، قطاری پر از بچه‌هایی مثل ویوین و داجی که از نیویورک به طرف غرب میانه می‌رفتند.

اما مالی توی گزارشش حرفی از این نزد که میزی چطور از آن آتش سوزی جان سالم به در برد؛ آن بخش فقط برای ویوین بود.

و حالا کارش تمام شده و فردا آن را تحویل می دهد. مالی آهسته با دست به برگه هایش ضربه می زند. صبح یکشنبه است و باقی مانده ی تعطیلات آخر هفته برای خودش است.

البته این هم برای خودش مشکلی است. راستش دلش نمی خواهد همه ی روز را تنهایی بگذراند.

قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد چه کار باید بکند، کسی درِ اتاقش را می زند. مالی به خودش زحمت نمی دهد که بگوید، بفرمایید. دینا همیشه به محض در زدن وارد اتاق می شود.

این دفعه هم همین کار را می کند. همان طور که توی چهارچوب در ایستاده، چیز نرمی را به طرف مالی می اندازد. همین طور که مالی به چیز نرم توی دستش خیره شده، دینا می گوید: «این رو توی بازارچه ی خیریه دیدم. یاد تو افتادم.»

یک تی شرت ابروبادی رنگ است که جلوی آن چندتا لاک پشت شناورند و مثل سیاره های کوچک، آبی و سبز هستند.

مالی هاج و واج می گوید: «من لاک پشت دوست دارم!»

«می‌دونم. پس فکر کردی واسه چی گرفته‌مش؟»

«من... امممم...» مالی چیزی به ذهنش نمی‌رسد که بگوید: «ممنون.»

«پپوشی، شبیه هیپی‌ها می‌شی.» دینا این را با لبخند می‌گوید و برمی‌گردد که برود. «ولی فکر کنم از اینکه شبیه خون‌آشام‌ها باشی، بهتره!»

«جدی؟»

«یه جورهایی. چرا نمی‌پوشیش ببینی اندازه‌ت هست یا نه؟» دینا برمی‌گردد و به‌طرف آشپزخانه راه می‌افتد و در را پشت سرش می‌بندد.

مالی با خودش می‌خندد و بلند می‌شود تا تی‌شرت را امتحان کند. توی آینه خودش را واری می‌کند؛ کاملاً اندازه‌اش است.

دینا! کی فکرش را می‌کرد؟ آدم‌ها گاهی غافلگیرت می‌کنند.

شاید حالا وقتش شده مالی هم کسی را غافلگیر کند. به‌هرحال دل‌وجرئت‌ش را داشته تا دوباره به کتابخانه برود و درباره‌ی کتاب و میزی راستش را به ویوین بگوید.

شاید دل‌وجرئت این کار را هم داشته باشد.

تلفنش را برمی‌دارد و شماره‌ی جک را می‌گیرد. وقتی جک تلفن را برمی‌دارد، می‌گوید: «سلام. منم، مالی.»

انگار جک غافلگیر شده است. «آره، می‌دونم. مالی، این جوری‌ها هم نیست که به خاطریه جَروبحث، شماره‌ت رو از گوشی‌م پاک کنم.»

مالی دقیقاً مطمئن نیست چه باید بگوید، اما خودش زنگ زده و برای همین باید حرفی بزند. «امروز روز خوبیه، نه؟»

«بهم زنگ زدی درباره‌ی آب‌وهوا باهم حرف بزنی؟»

مالی می‌گوید: «نه، زنگ زده‌م ببینم می‌آی باهم بریم پیاده‌روی یا نه. بریم کوهِ فلائینگ؟»

فصل بیست و دو

مالی

اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

یکی از روزهایی است که جک همیشه به آن می‌گوید روزِ کارت‌پستالیِ مین: ابرهای پُفکی و سفید توی آسمان صاف و آبی، دریا که زیر نور خورشید می‌درخشد، درخت‌های کاج که با آن رنگ سبز تیره‌شان برق می‌زنند و سوسن‌های کوچک که در سایه‌ی درخت‌ها شکوفه کرده‌اند. مالی تی‌شرت جدیدش را پوشیده و کنار جک روی یک صخره‌ی گرانی‌تی نوک کوه نشسته و نگاهش به دریاست.

جک می‌پرسد: «پس کارتِ توی اتاق زیرشیروونی تموم شد؟» و سنگ‌ریزه‌ای را از بالای صخره پرت می‌کند. نگاهش به مالی نیست.

مالی با سر تأیید می‌کند. «اوهوم. ویوین بالاخره نخواست چیز زیادی رو بیرون بندازه. بیشترِ وسایلش هنوز همون جاست؛ فقط خیلی مرتب‌تر شده‌ن.»

جک سنگ دیگری پرت می‌کند.

مالی می‌گوید: «ببین، من می‌دونم که تری می‌خواست من اتاق زیرشیروونی رو خالی کنم... ولی فکر می‌کنم ویوین فقط می‌خواست یه بار دیگه ببینه چه چیزهایی توی اون جعبه‌ها هست. برای همین ما هم همین کار رو کردیم؛ و من خوشحالم. درضمن، من راستش رو هم بهش گفتم.»

جک انگار دلوپس شده است. «راستِ چی رو بهش گفتم؟»

«اینکه یه کتاب از کتابخونه دزدیدم... اینکه فقط به‌خاطر پروژه‌ی مدرسه نبود که داشتم یه سری خدمات اجتماعی انجام می‌دادم.»

جک با غرولند می‌گوید: «مالی! پس ماما من چی می‌شه؟ اون به کارش احتیاج داره.»

مالی می‌گوید: «من از مامانت هیچی نگفتم. ببین، جک... ویوین اصلاً از این قضیه ناراحت نیست. کاملاً درک کرد. حالا هم که کارِ اتاق زیرشیروونی تموم شده؛ پس...» حالا می‌شه این قدر از دست من عصبانی نباشی؟ می‌شه مامانت دیگه فکر نکنه من یه جور تبهکارم؟ این چیزی است که واقعاً دلش می‌خواهد به او بگوید.

در کمال تعجب، انگار جک ذهنش را می‌خواند. «باشه، فهمیدم.»

«واقعاً؟»

«آره. یه جورهایی فکر می‌کنم خوبه که راستش رو گفتی. من فقط نگران بودم مامانم رو توی دردسر بندازی.»

مالی با سر تأیید می‌کند: «مامانت واسه‌ی معرفی من به ویوین ریسک کرد.»

جک می‌گوید: «باید می‌دونستم که تو از پشش برمی‌آی. مالی، تو آدم با جُرِزه‌ای هستی.»

مالی به او لبخند می‌زند. می‌گوید: «چند روز دیگه یه سر می‌رم اون‌جا. می‌تونی به مامانت بگی که یه وقت غافلگیر نشه.»

«فقط می‌ری با ویوین وقت بگذرونی؟»

مالی می‌گوید: «تصمیم گرفته یه لپ‌تاپ بخره. یه نفر رو می‌خواد که سیستم رو براش راه بندازه و بهش یاد بده چطوری از گوگل استفاده

کنه. واسه همین، من می‌رم این کارها رو واسه‌ش انجام بدم.»

جک به او لبخندی می‌زند و می‌گوید: «دلم می‌خواد ببینم چه‌جوری این کار رو می‌کنی.»

لوری دستش را دراز می‌کند: «بذار یه نگاهی به اون برگه‌ها بندازیم.»

مالی فرم‌های خدمات اجتماعی را به او می‌دهد. همه‌ی ساعت‌های او به شکل شایسته‌ای پر شده و تاریخ خورده است. ویوین فرم‌ها را امضا کرده است؛ رالف هم همین‌طور.

لوری می‌گوید: «تحت‌تأثیر قرار گرفتم.» و پوشه‌اش را باز می‌کند تا فرم‌های خدمات اجتماعی را جایی بگذارد. «خُب. اینجا رو نگاه کن... یکی از معلم‌ها یه یادداشت اینجا گذاشته.»

مالی عصبی می‌شود.

لوری می‌گوید: «آقای رید می‌گه یه تکلیفی برای کلاسش انجام دادی؛ پروژه‌ی کوله‌کشی. چی هست؟»

مالی زیر لب می‌گوید: «فقط یه گزارش تاریخیه. چطور؟» کمی مضطرب می‌شود. آقای رید هنوز گزارش‌هایشان را پس نداده است. مالی خیلی به آن افتخار می‌کرد، اما شاید آقای رید خوشش نیامده باشد.

«خُب، آقای رید اینجا نوشته که کارِت بالاتر از عالی بوده! همین جا نوشته. گفته گزارش تو و چندتا دیگه رو که استثنائی بوده، تقدیم کتابخونه‌ی عمومی کرده. دقیقاً از این کلمه استفاده کرده: استثنائی! خبر نداشتی؟»

مالی صاف می‌نشیند و پلک می‌زند و با سر می‌گوید نه.

لوری ادامه می‌دهد: «فکر کنم هر سال آقای رید چندتا از بهترین گزارش‌ها رو برای خانم لوبلان، مسئول کتابخونه، می‌فرسته. اون‌ها هم توی بخش تاریخ نگهداری‌شون می‌کنن، تا اگه مردم بخوان چیزهای بیشتری درباره‌ی اسپروس هاربر بدونن، اون‌ها رو بخونن. خیلی هیجان‌انگیزه، نه؟» و لبخند می‌زند.

مالی حس می‌کند صورتش برافروخته شده است.

لوری پوشه‌اش را می‌بندد. «مالی، بهت افتخار می‌کنم. داری خوب پیش می‌ری. پس سعی کن دنبال دردسر نگردی، باشه؟»

مالی لبخند می‌زند و می‌گوید: «سعی خودم رو می‌کنم. قول نمی‌دم! دلت که نمی‌خواد شغلت کسل‌کننده بشه؟ می‌خوای؟»

لوری می‌گوید: «من از این شانس‌ها ندارم!»

لپ‌تاپ نوِ ویوین به دستش رسیده است. مالی به او نشان می‌دهد چطور روشنش کند و صفحه‌ی مرورگر را باز کند. صفحه‌ی نیویورک‌تایمز را برایش نشانه‌گذاری می‌کند و برایش حساب ایمیل باز می‌کند. به او می‌گوید: «هر وقت خواستی پیام اینجا، می‌تونی بهم ایمیل بزنی.»

جک می‌گوید: «این دیگه قدیمی شده. بهتره به‌جاش به هم پیام بدین.»

ویوین می‌گوید: «بهتره جلوجلو نریم! صفحه‌ی لمسی... دوباره بگو صفحه‌ی لمسی چیه؟ آها، فهمیدم.»

مالی توضیح می‌دهد چطور باید از موتور جست‌وجو استفاده کرد و چیزی نمی‌گذرد که می‌بیند یکی بعد از دیگری، سایت‌هایی را آورده‌اند که درباره‌ی مسافران قطار یتیمان مطلب دارند.

چیزی حدود دویست‌وپنجاه هزار نفر از بچه‌هایی که سوار قطار یتیمان شده‌اند هنوز زنده‌اند. کتاب‌ها و مقاله‌های روزنامه و تئاترها و رویدادهایی درباره‌ی آن هست. وبسایتی هست که مسافران می‌توانند سرگذشت خودشان را آنجا بگویند و عکس‌هایشان را ارسال کنند و همین‌طور به لینک‌هایی از سوابق تاریخی و آرشیوها هم دسترسی داشته باشند.

ویوین از تعجب آهی می‌کشد.

مالی می پرسد: «چی شده؟»

ویوین زیر لب می گوید: «فکر کنم... فکر کنم همین الان کارماین رو پیدا کرده‌م.»

جک می پرسد: «کارماین کیه؟»

مالی می گوید: «پسر بچه‌ای که ویوین اون موقع‌ها می شناخت. کجا، ویوین؟»

ویوین نگاهش به عکس سیاه و سفید یک پسر بچه‌ی نوپای مو مشکی است. آغوشش را باز کرده و چهره‌اش از لبخند می درخشد. زیر آن نوشته: کارماین لوتن، مینه‌سوتا، ۱۹۲۹.

مالی می پرسد: «اون‌ها اسمش رو عوض نکرده‌ن؟»

ویوین می گوید: «ظاهراً که نه. نگاه... این همون زنه‌ست که اون روز کارماین رو از بغلم گرفت.» و روی صفحه به عکس زن زیبا و لاغر اندامی اشاره می کند که کنار مرد لاغر و قد بلندی ایستاده و کارماین هم با آن موهای فر تیره رنگ و چشم‌های چپ بین آن‌ها جا خوش کرده است. توی آن صفحه، کمی پایین‌تر، عکسی از ازدواجش هست که دیگر توی آن چشم‌هایش چپ نیست. عینک زده و در کنار

دختری با موهای بلوطی‌رنگ ایستاده و هر دو مشغول بریدن کیک سفید و بزرگی هستند.

چند خطی درباره‌ی زندگی‌اش آنجا نوشته شده است. مالی با اشتیاق آن را می‌خواند. کارماین مثل پدرخوانده‌اش فروشنده شده، یک فرزند پسر داشته، کل عمرش را توی مینه‌سوتا زندگی کرده و بعد در سن هفتادوچهار سالگی در آرامش فوت کرده است.

ویوین می‌گوید: «پس کارماین خوشحال بوده.» و بعد با سر تأیید می‌کند و ادامه می‌دهد: «خوبه.»

این صفحه را پسر کارماین ایجاد کرده است. مالی به صفحه‌ی دیگری می‌رود و اسم او را تایپ می‌کند: کارماین لوتن جی‌آر. توی مینه‌سوتا فقط یک نفر به این اسم هست. به ویوین می‌گوید: «اگه بخوای، اینجا هم می‌تونم یه حساب برات باز کنم. می‌تونی به پسرش پیام بدی و باهاش ارتباط بگیری.»

ویوین به عکسی روی صفحه خیره شده که کارماین را وقتی جوان‌تر بود در کنار زن و نوه‌هایش نشان می‌دهد؛ انگار تعطیلات در دنیای دیزنی بوده‌اند. «خدای من! من خیلی آمادگی این کار رو ندارم. شاید، بعداً... اگه یه روز بخوام این کار رو بکنم، تو کمکم می‌کنی؟»

مالی لبخند گل‌وگشادی را روی صورت خودش حس می‌کند. «معلومه که می‌کنم.»

دینا می‌گوید: «چیزهایی که از سوپرمارکت خواسته بودی، خریدم... ولی نمی‌دونم تا کی می‌تونم این کار رو بکنم. خرید این سبزیجات هوس‌انگیز خیلی سریع حقوقم رو تموم می‌کنه!»

مالی با رالف و دینا توی آشپزخانه است و روی تخته، قارچ‌ها و فلفل‌ها را خرد می‌کند. یک کُپه پنیر رنده‌شده کنار سبزیجات و یک‌دسته نان تورتیلا هم روی پیشخان است. پیشنهاد درست کردن غذا از خودش بود؛ به این امید که شاید اگر دینا چندتا غذا بدون تکه‌های گنده‌ی گوشت بخورد، متوجه شود گیاه‌خوار بودن هم چیز عجیب‌وغریبی نیست. برای همین، امشب می‌خواهد کسادی^{۲۷} درست کند. مالی این غذا را از یک دختر نوجوان در جای قبلی که زندگی می‌کرد یاد گرفته است.

رالف با آرامش می‌گوید: «بی‌خیال، دینا.» و دستش را از روی شانه‌ی مالی دراز می‌کند تا به پنیرهای رنده‌شده ناخونک بزند. «گوشت که از این چیزها خیلی گرون‌تره! تازه به نظر من که خوب می‌آد. بعدش باید چی کار کنی، مالی؟»

مالی می‌گوید: «حالا باید توی ماهیتابه کره رو گرم کنی و یه تورتیلا بذاری توش و روی اون رو با هرچی دوست داری پر کنی. بعدش یه تورتیلای دیگه هم می‌ذاری روش.» مالی یکی برای خودش درست می‌کند و به او نشان می‌دهد.

بعد از چند دقیقه، رالف کسادی را از توی تابه برمی‌دارد؛ حسابی طلایی شده و پنیر آب‌شده از اطرافش بیرون زده است.

مالی یاد آن زمانی می‌افتد که با پدرش تخم‌مرغ سرخ می‌کردند و یک کفگیر بزرگ مشکی را دستش می‌گرفت و روی چهارپایه می‌ایستاد تا بتواند توی تابه را ببیند. پدرش می‌گفت: «مالی ملاسس، این قدر سریع نه! آرام! وگرنه تخم‌مرغ‌ها می‌پاشن این‌ور و اون‌ور.»

مالی تابه‌ی کسادیا را به سمت صندلی‌ای می‌گیرد که دینا نشسته و آن را سر می‌دهد توی بشقاب او. دینا با احتیاط نگاهی به آن می‌اندازد و یک لقمه می‌خورد.

رالف می‌گوید: «پنیر و گوجه و فلفل. خوبه، نه؟»

دینا لقمه‌اش را می‌جود و قورت می‌دهد و با تعجب می‌گوید: «راستش، بد نیست.»

رالف از مالی می‌پرسد: «آخر هفته چی درست کنیم؟ پیتزا چطوره؟ البته به شرطی که من بتونم روی سهم خودم پیرونی بریزم.»

مالی می‌گوید: «من پایه‌م. راستی، مِگان ازم خواسته فردا برم خونه‌شون با هم مشق بنویسیم.»

«باشه. خُب، نظرتون چیه که امشب یه کار سرگرم‌کننده انجام بدیم؟ فیلم چطوره؟»

مالی پیشنهاد می‌دهد: «می‌تونیم خونه بمونیم و فیلم نتفلیکس رو ببینیم.» بعد، از خودش تعجب می‌کند. از کی تا حالا به جایی که رالف و دینا زندگی می‌کنند می‌گوید خانه؟

حتی هیچ‌وقت تا الان با اطمینان به آن‌ها نگفته می‌خواهد آنجا بماند! اما همه به‌نوعی این‌طور تصور می‌کنند و او هم مشکلی با این قضیه ندارد. مطمئناً آن‌ها بهترین خانواده نیستند. دینا و رالف دقیقاً حس مادری و پدری به او ندارند، اما رالف بامزه است و او و دینا هم کم‌کم یاد می‌گیرند چطور باهم کنار بیایند. به قول ویوین، همین کافیه.

رالف به مسخره می‌گوید: «نتفلیکس! این قدر کسل‌کننده نباش! بهتره بریم سینما.»

دینا می‌گوید: «خوبه. البته من به سینما رأی می‌دم. هی! می‌تونی یکی دیگه از این چی‌چی پنیرها درست کنی، مالی؟»

مالی نگاهی به بشقاب دینا می‌اندازد. همه‌ی کسادیای توی بشقابش را خورده است. «خوشت اومد، نه؟»

«از چیزی که فکر می‌کردم بهتر بود. البته این دفعه قارچش رو بیشتر کن.»

مالی برمی‌گردد سروقت تخته‌اش. با رالف مشغول کار می‌شوند. خیلی زود صدای جِلزووِلز از تابه بلند می‌شود و یک بشقاب پر از کسادیا

آماده می کنند. آشپزخانه بوی پنیر آب شده و پیازداغ می دهد؛ بویی گرم و خوش. دهان مالی آب می افتد. برای دینا تورتیلا می آورد که روی آن با پنیر و قارچ و فلفل پر شده و یکی هم توی بشقاب خودش می اندازد.

دینا گاز بزرگی از کسادیا می خورد و به مالی لبخند می زند.

مالی می تواند به این عادت کند. بله، کم کم اینجا برایش رنگ و بوی خانه می گیرد.

یادداشت‌ها

[←۱]

Molly

[←۲]

LeBlanc: نام فرانسوی که در زبان فارسی «لوبلان» تلفظ می‌شود.

[←۳]

Misselthwaite Manor

[←۴]

Vivian

[[↩️5](#)]

Sockalexix Bingo palace

[[↩️6](#)]

St. Anne's Church

[[↩️7](#)]

Penobscot: سرخپوست‌های بومی آمریکای شمالی که در ایالت‌متحده‌ی آمریکا و کانادا زندگی می‌کنند.

[[↩️8](#)]

Agnes pauline

[9←]

Ellis

[10←]

Galuway

[11←]

Schatzmans

[12←]

Nielsens

[13←]

Claddagh: نوعی نماد ایرلندی است. در این نماد، دو دست قلبی را در مرکز نگه داشته‌اند. این نماد نشان عشق، وفاداری و دوستی است.

[\[←۱۴\]](#)

Pinafore: در قدیم از این نوع لباس به‌عنوان پیش‌بند استفاده می‌شد و درواقع روپوشی بود که آستین نداشت.

[\[←۱۵\]](#)

Wabanaki Indians-

[\[←۱۶\]](#)

Abbe

[\[←۱۷\]](#)

Molly Molasses: یکی از سرخ‌پوست‌های پینا‌بُس‌کُت که از سال ۱۷۷۵ تا ۱۸۶۷ زندگی کرد. او به‌خاطر توانایی بالایش در طبابت شهرت زیادی دارد. همه باور داشتند که او از نیرویی جادویی برخوردار است و می‌تواند به بیماران و افراد کم‌توان کمک کند.

[←۱۸]

m'Teoulin: نیروی سحر و جادوی سیاه

[←۱۹]

Albans

[←۲۰]

به نوعی از نمایش آوازی یا اُپرای سُبُک گفته می‌شود که همراه با آواز فراوان است و گفت‌وگو یا رسی‌تاتیو کمتری نسبت به اُپرا دارد.

[←۲۱]

[[۲۲←](#)]

نوعی غذای لبنانی است که با نخود و سیر درست می‌شود.

[[۲۳←](#)]

اشاره به رمان باغ اسرارآمیز، نوشته‌ی فرانسس الیزا هاجسون برنت.

[[۲۴←](#)]

عمارتی که در رمان باغ اسرارآمیز وجود دارد.

[[۲۵←](#)]

[←۲۶]

گروهی از پروتستان‌ها که از عقاید «مارتین لوتر» پیروی می‌کنند.

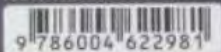
[←۲۷]

یک نوع غذای مکزیکی

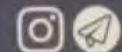
درونی
مراغب باش جنگی و بی قراری جانت، تو را به نشستن و انداختن
که اگر بپوشی... بیج می زنی... نمی رسی... و هیزم های خیس
گرمایی برای بخشیدن به تو ندارد.
شاید سرنوشت در پس این جنگل غمگین و به گرفته و در انتهای این
جاده ی بی پایان، در شهری پر از نور اسطارت را می کشد.

+۱۲
سالها

ISBN 978-600-462-298-1



پاشین بیابان
پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه ی خیلی سبز
آلتر می باشد و از کتاب های کودک و نوجوان است.